

## رستاخیزِ سبز و متبرکِ درختان

نبضِ سبزِ من به مضمونِ قرمزِ قلبِ تو مضمون است  
 و هزار بزه و صد سهو هر کس را ساکن یا جاری در خون است  
 خیزابه‌ها به هوا چنگ می‌اندازند تا بلکه از زیباییِ ماه بهره‌ای بگیرند  
 و چغانه به آیینِ بهدینان روی می‌آورد تا نه بهرام گور و نه گور بهرام را بگیرد<sup>۱</sup>  
 گیاه‌خواری جنایت و گناهی بزرگ در حق گیاهان است  
 و نبض چه مست و چه نامست ذات‌اش از زدن و کشتن لحظات سخن می‌گوید  
 سکوت! ای صخره‌ی سنگینِ تفکر ای مجنونِ سر به صحرا گذاشته  
 ای گناهی را از زمین بر نداشته ای کوشا به پای مال نکردنِ حقِ یک موجودِ زنده  
 وقتی که آدمی صدای خونِ جاریِ درونِ رگ‌های خودش را نمی‌شنود  
 چه‌گونه پیامِ پنهانِ جهان را می‌تواند شنید؟  
 چه کسی مسببِ اصلیِ سهو و خطاییست که پیش از تولدِ ما  
 در هوا مشغولِ پرواز بوده است؟ این بام هر چه از خودش فرامی‌رود  
 به معنای خودش نمی‌رسد و آن احساس‌های متناقض و پیدا و پنهانِ شما  
 که می‌اندازند هر دم چنگی به هوا برای بهره بردن از زیباییِ ماه  
 نه نامی به خودشان می‌گیرند نه پیر می‌شوند و می‌میرند  
 آنان تنها استحال می‌شوند این‌جا به سنگ و آن‌جا به ستاره  
 این‌جا به پیام و آن‌جا به پیام‌گیر یا پیام‌بر ای ماهِ پاره‌پاره  
 ای وصله‌های ات از رعد و رفوی ات از برق  
 ای سوزنات عاشقِ نخِ نقره‌ای و درازِ باران ای هم‌واره به یادِ بی‌گناهیِ یاران  
 آن جان‌بازانی که آهنگِ قرمزِ نبض‌شان به ناگاه و ناروا قطع شد  
 تا رستاخیزِ سبز و متبرکِ درختان وقوع یابد تا زنده‌گی و زیباییِ شیوع یابد

<sup>۱</sup> خیام: بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر / دیدی که چه‌گونه گور بهرام گرفت

و تا که انسانِ والایِ فردا تن زند هم از گوشتِ خواری و هم از گیاهِ خواری  
و غرق در اندیشه شود به چه خواری؟! هم زادِ هم اند همه‌ی لحظات  
لب‌خندِ صورتِ یگانه‌ی ساعت چیزهایی از یک‌دیگر را دارند و  
چیزهایی از یک‌دیگر را ندارند لحظات  
و گرچه چشمِ رنگینِ آهویِ شعرِ من مزنون است به مضمونِ پلنگینِ پرشِ پلکِ تو  
نورِ دست‌هایِ من در دشت‌هایِ پیر و دل‌گیرِ دور  
هنوز تاریکی‌ی حسرتِ دیرینِ دیدار با تو را درو می‌کند

## امضا

از تجربه‌ها گوهری را در آوردن سرمه‌ی دانایی را به چشم کشیدن  
و سمه‌ی وصالِ یار را جوییدن و آن‌گاه یافتنِ این که فتنه و فریب  
تار و پودِ دریایِ وجودند و تاریکی‌ی جهان و پوسیده‌گی‌ی میثاق‌ها  
امضا شده با دست‌هایی بی‌جودند آقایِ مگس رویِ صندلی نشسته بود

شکسته دل و از دیدارِ رویِ خیانت کاران خسته بود دست اش به زیرِ چانه و رفته در فکر  
 که چه گونه از چاه در بیاورد آبِ رویی بگر آسمان از داشتنِ جواهرِ نجوم  
 مجرب تر نمی شود و باران اش تارهای تارتنگ است  
 برای به دام انداختنِ ساده لوحیِ زمینیان  
 اینان کبودیِ کتک و شکنجه های زندان را در بازارها به جایِ وسمه خرید و فروش  
 و خونِ سرخِ آوازِ خروس را به در خواب مانده گان به جایِ ماتیکه قالب می کنند  
 قلبِ من! ای تیکه تاکات به ترین ساعت برایِ پاس داری از میثاقِ ها  
 ای دقتِ اشراقات دست گیرنده ی غریبانِ غروبِ ها  
 ای اصیل ترین تلمبه ی آب یاری کننده ی عشقِ ها آیا مگر از وزوزِ این دهانِ ها  
 این جا جهان از جهل و جنایتِ ها نجات می یابد؟ و آیا مگر وصالِ یار  
 و دل بسته گی به دیار به سستیِ تارِ عنکبوت نیست؟ این جواهرِ پاک  
 این جان های جوان و رفته بر باد خواهرانِ خسته ی خاک اند و ظروف  
 تابوتی جو رو و جور و کوچک و بزرگ برایِ جنازه ی جاری و زلالِ آب اند  
 و آب رویِ بگر را فقط کسی از چاه در می آورد فقط کسی صاحب می شود  
 که دلوش به فاصله ی سال های نوری از لو دادنِ یاران و از خیانت به عشق کاران  
 دور بوده باشد دور باشد ای شکننده ی تلمبه ی روشنِ قلوب  
 ای اخلال گر در خنیا ی بلندِ خروس  
 ای گذارنده ی دام برایِ ره گذارانِ راهِ آزادی و سرافرازی شب و روز  
 تو هر کجا و هر گونه که نشسته و از بوسه بر کاکلِ کهکشان  
 و از رسیدنِ دست به دامنِ ملکوت که سخن بگویی  
 باز صدلیات امضاء بی هویتِ یک کون را بر خود دارد

## معنا و قضاوت در درونِ صدف

آیا چیزی حقیقی‌تر از حقیقتی که حقیقت ندارد وجود دارد؟  
 آیا مثل پروانه‌ای بر برگِ آرزوهای سبزِ خویش نشستن  
 تنها درختی خونین را از خاک بر نمی‌خیزاند؟ قدِ تمامِ معناها کوتاه است  
 وزن‌شان سبک زیرا آنان را زنی زاده که مردش انسان است  
 و دایه‌ای شیر داده که اش چنگ از ببر و پلنگ است  
 تا شعری شایسته‌ی عشق بازی شود باید از لباسِ آشنایی به در آید  
 و تا آینه‌ی تو زلال ابرهای چشم من باید خود را سبک باید خود را ببارانند  
 آیا سایه‌ی سیاه و حقیقی‌ی پروانه‌ها  
 ما را به فرصتِ سفیدِ میانِ نقش و نگارِ بال‌های او نمی‌رساند؟  
 و آیا آینه‌ی حتماً اگر قد نما سنگینی‌ی روح را به دستِ سیلاب‌ها نمی‌سپارد؟  
 صدایی در من موجود است که وجودش و دستی در تو که جودش  
 از آن دیگری است و نه پیدا نامِ مادری که خودش در به در اما ما را مثلِ درختی  
 از خاکِ تیمارِ خویش بر کشیده است  
 تا شعر سرما نخورد و سرخورده‌گی را نصیبِ خواننده یا شنونده نکند  
 باید لباسِ غریبانه‌ای را بر تنِ خویشتن بپوشد  
 و کشت‌زار برای به دست آوردنِ رازِ سبزِ رویشِ یک دانه  
 و ریشه‌ی شکستِ زرد و جاودانه‌ی مبارزه‌ی دو دُر دانه  
 باید ابر وجودِ هزاران آدم را با بیل و کلنگ بکاود  
 معنا و قضاوت تنها در درونِ صدف اعتبار دارند  
 تبارِ متبرکِ آنان در بیرون از خویش مبتلا به تب و تاریکی شده و می‌میرد  
 آیا چیزی حقیقی‌تر از خطرِ پیچیده‌گویی‌ی حمله‌ی وجودِ ببر و پلنگ  
 در چشمانِ غزالِ غزل وجود دارد؟ و آیا خدای پاک

چه شیرِ ناپاکی را و از پستانِ کدام دایه نوشیده است  
 که هنوز دارد صدایِ خون و صدایِ دل شکسته‌گیِ آینه از گوشِ آدمیان می‌بارد؟

## زیبایی جوازِ عبور از حقیقت است

زیبایی جوازِ عبور از حقیقت است

و قطعیتِ درختی با صد ساقه‌ی کوتاه و بلند از تردید

من دروازه‌ای بودم باز و بسته شونده به روی قلعه‌ای از خیال

و بال و پر پرندگان پناه‌گاهی در خویش می‌جستند

خلوت‌ها هنوز نجوای صمیمانه‌ی جوانه‌های تو را به یاد دارند  
 و راه‌ها صدای نازنین پای گل‌های ات را هنوز از چشم‌های شان می‌بارند  
 تو که دست‌های ات دو سیاره بودند و سرت خورشید  
 تو که از نزدیک شدن پیچیده‌ی نبضات تندتر می‌زد قلب تمام نزدیکان ات  
 به روی کدام یک از هزاران حقیقت رنگارنگ گشوده خواهد شد  
 سرانجام آیا دروازه‌ی سحرآمیز زیبایی؟ و آیا مگر مرگ یک کودک  
 مرگ تمام کودکان جهان نیست؟  
 حصارها در محاصره‌ی کوتاهی و بلندی‌ی حدس و گمان‌های خودند  
 و محاسبه و معامله سرنوشت بازار دل نامردمان را ورق می‌زند  
 انجام‌ها به انسجامی نمی‌انجامند شکستن در ذات جام و  
 تیر عاشق پرواز آسمان و پره‌های پرنده است و فوج فوج اوج آرزوهای آبی‌ی امروز  
 به موجی از فاجعه‌ی فاضلاب‌های فردا می‌پیوندند  
 هر سیاره دست و پای کنده شده‌ی خدایی هراس‌ناک است و خورشید سر هیولایی  
 که دُم‌اش در زمین فروافتاده و نام آدمی را به خود گرفته  
 ای قلعه‌ی هم‌واره فعال خیال ای برآمده و بالا رفته از سنگ‌های سخت واقعیت  
 ای محکم شده عمارت‌ات با سیمان ایمان ایمان به دوستی و به نزل  
 زیبایی و معصومیت کودکان قطعیتی است که جواز عبورشان را از گذرگاه قلوب  
 در ازل بال شکسته و زخمی‌ی پرنده‌گان صادر کرده‌اند  
 و جاپای رنگین و ناتمام مانده‌ی شکوفه‌گان امضا کرده‌اند

## مقصد در آغاز راه است

هفت گفتر رنگین و بلند پرواز آشیانه‌ای سنگین و سیار در کفِ دستانِ من  
 کفچه‌ماری در باغچه و دریاچه به دنبالِ جوابی برای چه و چراهای اش  
 و یارانی که پرهایی پراکنده احوال و شوریده افکارند  
 چراغ‌هایی در شب‌های سرد و تیره و تارند  
 تو هفت نامه‌ای هستی که خودشان را با قلمِ خودشان اما به جوهری ازلی نوشته‌اند  
 و آنان را هم پرنده‌گان و هم ماران هر دو خوانده‌اند ولی یک راز در بیضه  
 هم چنان سنگین و رنگین و بی‌تغییر در آشیان باقی مانده است  
 صرفه‌نظر از تکرارهای تاریک هم چنان یاعی مانده است  
 چرا از کفِ دریا سفید نمی‌شود روی تو خدایا؟ چرا پره‌های ات را در باغچه‌ها نمی‌گاری؟  
 یا در قایق‌ها برای سفرهای دور و دراز نمی‌نشانی؟ مقصد در آغاز راه در بیضه  
 در تکه‌تکه سلول‌های انسان است و از تکه‌تکه‌زدن‌های ما به معنا دانه‌ها چراغ  
 و خدایان خلع سلاح می‌شوند خورشید و ماه دو مهره در ستون فقرات مارند  
 و ماران در نبرد احتمالی با ساکنان سیارات دیگر یار انسان و با او هم کارند  
 از لوله‌ی تاریک هفت هفت تیر هفت کبوتر بیرون می‌زنند با هفت نامه به منقار  
 به جانب هفت آشیان کهن و دوردستی که در کفِ کیهان  
 یاعی و بی‌تغییر دارند آواز می‌خوانند آن‌گاه  
 آری آن‌گاه که افکار یاران بر شاخه‌ی درختان سبز شوند بر سینه‌ی آسمان آبی  
 بر دریا کف‌های سفیدابی آن‌گاه که برای رسیدن و آمدن بر سر قرار  
 تو از خامی‌ی درون بیضه به در آیی چهره بگشایی من نیز هفت شعر  
 هفت شقایق از ازل چیده شده را به تو ارمغان خواهم داشت  
 حاوی‌ی هفت پروانه‌ی پری‌وارِ جواب برای چه و چون و چراهای بی‌پایانی  
 که مانند ردیفِ سفید مهره‌های مارند اما شب و روز مثل شعله‌های شمع بی‌قرار

در صدّ چاره‌ای برای نجاتِ صدها یارند

### مورچه‌ی پرسش بر شاخِ غول

نه او که به زیبایی‌ی زنده‌گی یعنی به آفرینشِ هنری ادامه می‌دهد

نه او که از دامِ زنده‌گی (خودخواسته) یعنی با خودکشی می‌رهد

هیچ کدام شاخِ غول را من نیز نشکسته‌ام دلِ کسی را

پس نیزه‌ها و نیرنگ‌ها چه‌گونه و کی و کجا

بدنِ تو را زادگاهِ گل‌هایِ خونی کرده‌اند؟ پروانه‌هایِ بی‌پناه و جنون‌زده از نبضِ تو



راه کدام بی آشیانه گی را در پیش گرفته اند؟ انسان غرقه در پرسش های شور  
 روزی دریا می شود روزی بساط در یوزه گی کاسه و گوزه ها را برمی چیند  
 و در چشم اش رازها شروع به شکفتن شروع به درخشیدن می کنند  
 اما این جا چرا آن قدر تاریک است که در باریکی اش مار از عصا عروسی از عزا  
 و اهل ناسهل هنر از آن گاو نری که بارش نیزه و نیرنگ  
 که دل اش شاد اما ظاهرش غم گین و دل تنگ باز شناخته نمی شود؟  
 ضرب بی آشیانه گی در بی آشیانه گی حاصل اش چه می شود؟  
 در ساحل گل های خونی زخم ها از تلاطم پرسش های شور دانای  
 چشم ها از کشتار ماهی ها بیناتر می شوند من هم واره از روی جوی هایی می پریم  
 حاوی جمله های جمیل جوانی سخن های از ننگ عاری افکار ناپیری که بیل شان  
 که غربیل شان پرواز کنان در فضا در کار شکار شاه کاری ادبی اند  
 شاه کاری که در آن عروسی و عزا مار و عصا از یک دیگر جدایی ناپذیر  
 یا به یک دیگر استحال شونده اند حدیث هستی تو  
 حدیث هستی آن مار ماهی است که هم مار است و هم ماهی است  
 و این کسی که هنوز کاسه و گوزه های اش  
 سرشار از شراب ناب و پرتب و تاب خلاقیت است با آن داهی  
 (با آن روی برگرداننده از گردونه های دوز گردونه های وهن و وهم و واهی  
 و داوطلبانه راهی بیابان بی بازگشت عدم گشته) هر دو صدای قدم های شان خسته  
 و بی ذره ای تفاوت با صدای قلب غول بی شاخ و دم دنیا آمیخته

## نور نوک به خودش می‌زند

نور نوک به خودش می‌زند خودش را می‌کاود  
 خودش را در فاصله‌ی دشوار و پیچاپیچ میان تولد و تدفین نظاره‌کنان  
 و به این نتیجه‌رسان که هر دانه‌ای من بوده‌ام تو بوده‌ای او بوده است  
 ظلمت و نادانی هر دم عمر ما را می‌ربوده است  
 شب شاعری‌ست که تمرین‌کنان و عرق‌ریزان  
 به آشوب‌ها و بی‌قراری‌های درون‌اش فرم‌دهان صبح را می‌زاید  
 و ستاره‌ای اشک‌های بر خاک چکیده را بویان و بوسان بویان  
 سراغ چشم‌های گم‌شده‌ی یاران را می‌گیرد مولانا جلال‌الدین بلخی  
 تلخ از تجارب عرفانی‌ی دیروز پشت رُل ماشین‌ی تمیز و مدرن نشسته  
 نقش خیامی امروزینه را بازی و از ناز و نوش‌های گذرا سخن  
 و از عطر تن زن خیال‌خیابان‌های خرم فردا را درمی‌آورد کودک باش!  
 کودک نیز زیرکی‌های خودش را دارد کودکی که در شعر است  
 و نوک به خودش که می‌زند نور و دانایی را می‌یابد  
 هیچ چیز جای خالی‌ی بادام شیرین چشم‌های یاران را پر نمی‌کند  
 هیچ دریایی به گرد پای نمکِ سخن‌شان نمی‌رسد هیچ دست‌کار آدمی  
 جای دست‌کار بی‌تکرار و رازآمیز طبیعت را نمی‌گیرد  
 من آسمانِ درونِ چشم‌های تو را می‌نوشم من در درونِ چشم‌های تو  
 با چشم‌های تو به جهان می‌نگرم من می‌خواهم در فاصله‌ی میان تولد و تدفین  
 در فاصله‌ی میان صبح و شب آزادانه لذت آزادانه زنده‌گی کنم  
 و گرنه بگذار تا آزادانه رنج تا آزادانه بمیرم هر کودکی که به دنیا می‌آید  
 من هستم تو هستی او است  
 و مولانای امروزی و شبانه‌گریخته از مرزهای میهن از میثاق‌های فرسوده‌ی کهن

کارگرِ کارگاهِ تعمیرِ اتومبیل در سرزمینی دوردست است  
 شاهدِ نابینایی و ناشنواییِ پیچ و مهره‌های زنده چرخ‌های از تجاربِ درس‌نگیرنده  
 کارگری که هنوز تا از نورِ درونِ خویش بیرون می‌رود  
 جهان را به تمامی تاریک می‌بیند حمامیان را مشغولِ پنهان کردنِ چرخ‌هایِ روح  
 جمادات و جانوران را سرسپرده‌یِ نمایی  
 و ستاره‌گان را فراموش‌کننده‌یِ نشاطِ شب‌هایِ شعر و شاعری

### صبح پرنده‌ای گرسنه است

صبح پرنده‌ای گرسنه است که شب نامِ دانه را به خود می‌گیرد  
 و دوک از تجربیاتِ دراز و رنگارنگ‌اش دوشیزه‌ای زیبا را می‌دوزد  
 تو سردت است و دردمند سرِ خود گرفته و می‌روی با یادِ شهاب‌هایِ شهید  
 و نی‌هایی که دهان‌هایِ نابِ خود را گم کرده‌اند / خوابی مرا می‌بیند با دو بال  
 با نامه‌ای به منقار آیان از شناساییِ خویش

به جانبِ آشیانی که در آن زیباترین صدا و عقیده بیضه گذاشته‌اند  
 قطاری قراضه اما نو نما است دنیا حاملِ نابینایی و ناشنواییِ مسافرانی  
 که مقصد و مقدارِ شایسته‌گی‌های‌شان را عجزه‌های دو کریس تعیین می‌کند  
 تا پرنده‌ی روشنِ صبح دانه‌ی سیاهِ شب را برنچیده است  
 باران باید از نوشیدنِ قطره‌هایِ خویش مست  
 یا از مرواریدهای‌اش زینتی برای دست  
 و رنگین کمان باید با زیباییِ رنگ‌هایِ خویش عشق‌بازی و هم‌خوابه‌گی کند  
 شوری از بزرگ‌داشتِ خاطره‌ی شهاب‌های شهید  
 و از یادِ دهانِ شکست‌خورده‌ی نی‌هایِ شیرین‌سخن به پا کند هر شناسایی‌ای  
 آبی‌ست در خوابی که رفته‌رفته خوار و خفیف و خوراکِ خاک می‌شود  
 ما آن خشکی‌ای هستیم که ابرها با او بازی  
 و قحط‌سالی‌ها نامِ خود را از او وام می‌گیرند کلمات‌مان به شما زنده‌گی می‌دهند  
 اما خودشان می‌میرند دریغا که دوشیزه‌ی زیبایِ رازها چشم نمی‌گشاید  
 تا چراغ‌ها از او روشن نامه‌ی نامِ آورانِ بی‌ننگ خوانده  
 و قطار به درستیِ مسیرِ خویش شک کند تا استخوانِ جانوران از خودشان نی  
 و پوست‌شان از خود دفع ساخته و هستی از سلوکِ سلول‌سازی و تازیانه  
 از سکوتِ سردِ نانسانانه و از سکونِ عقیمِ ابرانه پرداخته شود  
 من پیش از آن که از بیضه به در آیم پیش از آن که سرودِ رودهایِ شهید را بسرایم  
 عاشقِ تو بوده‌ام و می‌دانسته‌ام که ابرازِ هر عقیده‌ای این‌جا  
 قرابتی با دهانِ عجزه‌ی دنیا دارد و این ریل‌ها نه از جایی شروع  
 نه به جایی ختم می‌شوند

## کوره‌های آدم‌سوزی

در خاک‌زار اردوگاهِ اُسرا من به دنبالِ خاکسترِ جسدِ سوخته‌ی خویش می‌گردم  
و در این میان این‌جا و آن‌جا تک‌تک ساعت و انگشتر و انگوهایِ باقی مانده  
اشاراتی هستند به آتشی جاودانه نوکی ره به معنایِ قلم و  
نوکی ره به معنایِ پرنده می‌برد آبی را خواب و خوابی را آب می‌برد  
دنیا ساکن است و آدمی از او گذران و باد نگرانِ جواهرِ اندوخته‌ی خویش  
و رازهایِ هستی را زنی می‌داند که هنوز زاده نشده که هنوز نامی ندارد  
شناس‌نامه‌ی من خاکستری‌ست با قلبِ سرخ‌اش که آواز خوانان که پنهان  
و پرچم‌ام را پیچ‌وتابی از رؤیا با دسته‌ای از دوستی‌ی عاشق‌ترین ماهیانِ دریا  
این‌جا گویا در رگ‌هایِ هوا هم خونِ آدولف هیتلر جاری است  
که آن ریه‌ی گستاخ و پُر‌نیرنگ از احساسِ ننگ و عار عاری است  
و سرنوشتِ روزهایِ بیرون آمده از قلم هم مثلِ شبِ سرشار از تنگی و تاری است  
کسی در کلمات به جست‌وجویِ عمرِ گم‌گشته‌ی خویش  
تنها تیک‌تاکِ از کار افتاده‌ی ساعتِ کمر‌بندی فرسوده  
دست‌بند و گردن‌بندی با نخ‌هایِ پوسیده را می‌یابد کسی بیدار می‌شود  
اما در خواب کسی از خوش‌بختی‌ی دیگران سخن می‌گوید  
اما به جواهرِ اندوخته‌ی خویش می‌اندیشد کسی به سقوط‌اش  
نامِ قلبی‌ کوه را می‌بخشد تو آسمانی هستی و من لکه‌ی ابری  
تو چشمه‌ای هستی و من کاسه‌ای کوزه‌ای تو درختی هستی و من پرنده‌ای  
پرنده‌ای که نوک به گوگردِ چوب‌هایِ کبریت می‌زند  
و قلبِ بسیاری از انسان‌ها را فلزی می‌یابد رازهایِ زنده‌گی را تنها زنی می‌داند  
راضی از پنهان‌کاری‌هایِ خویش زنی زاده نشده  
که خوابِ زاده شدنِ خودش را می‌بیند و جنایت‌ها هم مثلِ عشق‌ها و زیبایی‌ها

مثلِ دنیا ثابت و ساکن هستند و ستاره‌گان و انسان‌ها مست یا هشیار

از برابرشان رژه‌روان

برخی به قاتلان و برخی به قربانیانِ اردوگاهِ جنگی تبدیل‌شونده‌گان

آری این آتشِ جاودانه ریشه در هیزمِ کهکشان‌های بی‌نام و نشان

کهکشان‌های بی‌خدا دارد و نعلشِ من با درفشی در دست با عشقی پوشیده به پا

با اشیایی مانندِ قلم و کاغذ و ساعتی در جیب از آن عالم به این‌جا بازگشته

و از ابر و درخت از کاسه و کوزه و پرنده سراجِ چراغِ چشم‌های زنده

سراجِ آن زنده‌گیی پُربار و پوینده‌ی خودش را می‌گیرد

## عمقِ جنایت‌ها ریشه در سطحِ فکر دارد

ای برادر بر دار می‌شود صبر و حوصله‌ی آدمی  
از دستِ ناهنجاری‌های این هوایِ روانی  
که استحاله‌اش لحظه‌ای به خورشید و لحظه‌ای به ابر است  
و اعتقادش گاهی به تعهد و گاهی به بی‌اعتنایی  
گاهی به رفتن در میانِ مردمان و جوشیدن با آنان  
گاهی به اعتزال و خروشدن بر خدا و انسان  
از به یاد آوردنِ مویِ موسیقی‌هایِ سفید و سپری شده  
دلِ شانه سخت می‌گیرد و بغض‌اش می‌ترکد  
و ساعت‌ها خیره می‌شود به خیلِ ابرهایی که خودشان هم مبدأ و مقصد  
و هدف از میلاد و مرگِ خودشان را نمی‌دانند  
گرچه باید مدرن بود و از مدحِ قصیده‌ها کناره گرفت اما هنوز برادرانِ چاه در کارند  
از جوشیدنِ چشمه رَشک‌هایِ شفاف را برمی‌دارند  
اگر نطفه‌ی ما در شکمِ مادری دیگر در عهدی دیگر در سیاره یا کهکشانی دیگر  
میثاق با زنده‌گی بسته بود حالا شاید آن ساقه‌ی زیبارو  
از دستِ خود این‌گونه خسته از بی‌تفاوتیِ دیگران به تفاوت‌ها  
این‌گونه دل‌شکسته نبود حالا شاید شما پشتِ سرِ این همه بایدهایِ بی‌ریشه و گل  
راه نمی‌افتادید و برایِ قلب‌هایِ پلاستیکی یا فلزی‌شان سینه نمی‌زدید  
خیره شدنِ ساعت به خویشتن از کارهایِ بدنی ابدن کناره گرفتن  
و دل دادن به داد و آزادی پروانه را خطرزا کرده  
میهمانِ خانه‌ی بی‌سقف و ستونِ شاعر و فیلسوف می‌کند  
چرا باید سفره‌ی یک مسافرِ خیال هم‌واره خالی استکان‌اش سرشار از آبِ چشم  
هوای‌اش توفانی و ماهِ پریشانِ موی‌اش

جدافتاده از ستاره‌گانِ دل شکسته‌ی شانه باشند؟ چه گونه یک مادر بی‌نطفه  
 صاحبِ بچه‌ی اندیشه می‌شود؟ مدها هر چه قدر هم که مُد و مدرن  
 و ماهیان هر چه قدر هم که شورش‌گر دریا باز همان دریا است و دروازه‌بانِ دنیا  
 دست‌رسی به رازِ زایش و مُرشِ موجوداتِ جهان را ندارد  
 عمقِ جنایت‌ها ریشه در سطحِ فکر دارد



## صبح کودکی ست که سریع به پیری ی شب می رسد

از پیچ و تاب افکار لذت بردن با تابش خمره های خیال خوش بودن  
 با بال فرزانه گی ها سفر کردن از بی آشیانه گی ها گرما بر گرفتن  
 و دوباره بی تکراری های روشن را از سر گرفتن زاییده شدن تو را صبح  
 و سال خورده گی ات را شب نامیده اند و در این میان به آسمان تجلی های ات  
 به زمین جان ات فرصتی کوتاه را ارمغان داشته اند  
 من مورچه ای کوچک ام با صد چه و چون و چرا بر زبان ام  
 در محاصره ی هزار چاه و چاله ی زمان ام مرزبان بی مرزی های مرضیه  
 پاس دار شفقت و اندیشه هایی که جای گاه شان در حاشیه  
 من گرچه گوشه چشمی به چشمه های آینده دارم  
 اما هنوز با خرج خاطرات زنده گی می کنم و روشنی ی سفره ام  
 از صداهای گم گشته ی گذشته است تابش و گرما را نه از پیچ و تاب عضله  
 نه از تشر تانک و توپ که از اقتدار لب خند کودک از قدرت اقناع بی پناهی اش  
 کسب کردن از عقل چراغ در آوردن و از عشق جشنی برپا کردن در هر راهی  
 اثر پای چاهی را دیدن و از چاله ی چانه به کلمه ای که دریاست رسیدن  
 صبح کودکی ست که سریع به پیری ی شب می رسد و انسان موجودی که جز خودش  
 کسی به او نتواند رسید

## چه ستاره‌ای را می‌توان دوخت؟

من ریاکاری را کنار که گذاشتم چپین دریا دامن زن‌ها را بلا زد  
 ماهی از پاهای تو فرارفت به بوسیدن ستاره  
 به دست‌های اش را بخشیدن به پستانِ آبیِ آسمان در قبر آن ابر نابه‌هنگام مرده  
 چه باران‌ها و برکت‌ها چه اندیشه‌ها و شقایق‌ها که بر بادرفت!  
 چه مرغ‌های مرغوبِ عشق که مرغوبِ ماه گرفته‌گی شده سر زارفتند!  
 فکر کردن به فطرتِ فکر ستاره‌ای را دوختن برای تن تو  
 درفشِ وحشی‌ی عشق را کوبیدن بر بلندای و چون نفت روشنایی بخشیدن به چراغ و  
 نفعی را برای خویشتن نخواستن ریاکاری ما را کنار که بگذارد  
 دیگر با چه ابزاری می‌خواهد کارِ خویش را پیش برَد؟  
 آتش در زیر خاکستر است و در حالِ زاد و ولد  
 و دریغا که آدمی زبانِ دلِ خویش را نمی‌داند یا می‌داند و او را به دستِ محاکمه  
 به دستِ بازجویی می‌سپارد آن گردن‌بند همه‌جایی و جاودانه  
 که گردنی را مقید به احترامِ عقیده‌ای و گردنی را وادار به بریدنِ بندِ پندی می‌کند  
 ساخته شده از کلمه است و زمین و آسمان هر دو  
 نیمه‌هایی از منقارِ یک مرغِ غول‌آسا که در چینه‌دان اش دانه‌های دانا و نادان  
 ظلمت و روشنایی و صداقت و ریاکاری به یک‌سان آسیا می‌شوند  
 آیا از فکر کردن به ذاتِ فکر زبانه برای قفل زاده می‌شود یا زبانه برای آتش؟

## چهره‌های آپستن نقاب

صخره سفره‌ای گسترده است که مورچه‌گان در آن  
 سفرِ سفت و بی‌مقصدِ خویش را می‌خورند و رعدِ سرفه‌ی خدایانی  
 که بیمارِ دروغ و وعده‌های بی‌ستون فقراتِ خویش‌اند  
 تنبانی تا لایتناهی تنباکویِ تنِ تو را دود می‌کند دور می‌رود  
 اما با دستانی سرد و بی‌نور به سرایِ خویش باز می‌گردد  
 باران‌هایی را که چشمِ من می‌دوزد چه کسی در جامه‌دانِ خویش می‌اندوزد؟  
 هستی صخره‌ای ست که از سوراخ‌های اش و از وعده و وعیدِ گربه‌های اش  
 آدمی موش می‌شود و گاهی پناه‌گاهی در دلِ واژه‌گان می‌جوید  
 سفرِ سیاهِ دود گرچه بخشنده‌ی فراست به فردایِ فضاست اما دست‌هایِ فردایِ فضا  
 از هم اکنون زنجیری به پاهایِ توانستن انداخته و از این انداختن  
 انسان بدتر از مورچه بازی را باخته است  
 مورچه‌گانی که هر چه صداقتِ آبی‌ی آسمان را برمی‌چینند در انبارهای شان ولی  
 قرمزی‌ی دلالت‌هایِ زمینی را باز می‌یابند حقه‌ای را بر چهره نقابِ حق و حقیقت زده  
 تا دسته به ما حقنه‌اش کرده‌اند غافل که از راهِ مقعد کسی حامله نمی‌شود

## دو چرخه

بر رکابِ دوچرخه‌ی تو بوسه می‌زنم ای راهی‌یِ راهِ آبی‌یِ آسمان‌ها  
 و در درونِ آینه‌هایِ دور عشقِ به تو را درو می‌کنم فصلِ فصلِ تابستان است  
 تابستانِ جان و ثمرِ ساقه‌ها نوری به تر از انار به تر از تازه‌گی‌هایِ نان زمین  
 این سنگِ پایِ بر خاک افتاده‌یِ خدایان را خدایان فراموش کرده‌اند  
 تنها داناترین انسان‌ها از دام و دانه‌یِ گذشته‌یِ روزگارِ خود درس گرفته و  
 از برقِ دو دست یعنی دو داسِ دیگران حلقه‌ای را در گوش کرده‌اند  
 رکابِ دوچرخه عطرِ پاهایِ تو را دارد ای گل و خاکستر در اندوهِ گیسویِ او می‌بارد  
 او که به تصویری تبدیل شده و در آینه فرو رفته است من همین‌جا در جان‌ام  
 پخش شده در تک‌تکِ سلول‌هایِ ام خیال‌ام راحت‌تر است شمع‌ام خاطر جمع‌تر  
 خشکی! ای بازتابِ آسمان ای طنینِ طینتِ ماهی‌مرده‌یِ خدایان  
 ای بویِ مویه‌یِ آیین‌هایِ شکست‌خورده‌یِ مجتاب  
 بگذار روزگارِ آنان که چهره‌شان سنگ‌پا است به سر آید!  
 بگذار با شنیدنِ صدایِ نبضِ معصومِ ره‌گذران آن پری‌رویِ زمینی از خانه به در آید!  
 سلام ای راهی‌یِ راه‌هایِ غیرِ ممکن  
 ای آسمان را با ستاره‌یِ دو دستانت آسفالت کرده  
 ای در دبستان‌ات شکستنِ میثاق‌هایِ زیبا و آینه‌هایِ زلال  
 و تسلیم و مردن را مردود اعلام کرده ای گیرنده‌یِ ردِ آن دوچرخه‌ای که سوارش  
 یک ماهی است یک ماهی‌یِ کنج‌کاو و بیزار از هر چه سردی و سعایت و تاری است  
 طنابی تنها و خسته از انتظار طنابی آگاه به نهایتِ بطالتِ بیشه‌هایِ هر چه پیشه و کار  
 خودش را جمع می‌کند جان‌اش را نخ‌یِ برایِ شمعی فتیله‌ای برایِ چراغی می‌کند  
 و سفر به تک‌تکِ سلول‌هایِ او می‌کند که از حقیقتِ سراب یا از سرابِ حقیقت‌ها  
 خشک‌لب بازآمده و قناعت به قندِ صحبتی کرده

که صاحب‌اش بچه‌ای کوچک و سوارِ معصومِ یک دوچرخه است صورتِ کفِ پایِ من  
 با دو چشم‌اش نگرانِ افتادنِ نورهاییست از حلقه‌ی رکابِ تو  
 نگرانِ زخمی شدنِ زنجیرِ اشک‌هایِ تو و چکیدنِ خون از دلِ مهربانِ انار  
 ای یار ای یاورِ من در نبردِ با دروغِ هر چه کردگار  
 ای پیکارت به خاطرِ رهایی‌یِ سیبِ گلویِ آدمی از دم و بازدم‌هایِ دار  
 آخر در کوچه‌هایِ قرمز و دوردستِ آسمان کسی دارد با داسی کوچیده از ناامیدی  
 با دستانی به رنگِ آبی به درو کردنِ عشقی در آینه می‌رود

## اسب و حشّی شعری در شترنج

اینان حتا سایه‌ها را بر دار تصاویر را شکنجه و پچپچه‌های کوچیده از این کوچه را بازگردانده بر دست و پای آنان زنجیر زده ایزد را از زنده‌گی بیزار می‌کنند به خورشید ابتدا قول دوستی داده سپس ضدِ قرارهای خویش او را خاکستر و خوار می‌کنند اینان نمی‌بینند ذاتِ پرنده را که با حروفِ زر بر آن پروازِ آسمان را نوشته‌اند چشمِ معشوق را که از ستاره و تن‌اش را که به رنگِ سیم موی‌اش را که با بوی گل سرشته‌اند تجلی‌ی هجاها ریشه در اعماقِ جان دارد قورباغه‌ی جای گرفته در لجن در غم چه کسی از چشم‌اش ستاره می‌بارد؟ من شاخه‌ای ناچیز از درختِ توأم من روح تو را بر تنِ خویش می‌پوشم و تا مناظر معنا بیابند نورِ چشمِ من نخست از نورِ چشم‌های تو می‌گذرد آیا موضوعِ شعرهای او شخصی‌اند؟ آیا تکنیک‌های او وحشی‌اند؟ پس چی ست این همه جامه‌های خالی‌ی بر دار رفته و نقش‌ونگارشان خاکستر و خوار گشته؟! آن پرنده از چه و شب و روز برای که دارد خبرِ خبره‌گی‌ها را می‌خواند؟ اینان از همین حرفِ "حتا" برف و تاریکی را در آورده و به عنوانِ تار و پود با آن ایزدی را می‌دوزند ضدِ قرارهای زیبا لودهنده‌ی لواهای والا من به من قولِ دیدار با افکارِ اعماقِ دریاها را می‌دهم تحقیقِ ریشه‌ی تقصیرها را در پیش می‌گیرم و هر چه بیش‌تر به سوی خورشید بال می‌زنم از یک طرفه سیمی از قفس‌کننده از طرفِ دیگر سیمی بر آن افزوده می‌شود ای جدولِ جاودانه در جنگِ اعداد ای پیراهنِ شترنجی‌ات را خانه‌ای از داد و خانه‌ای از بی‌داد خانه‌ای از آوازِ نگوک و خانه‌ای از آوازِ قناری این بازی‌ی از برنده و بازنده عاری گویا جسدِ سایه‌ها و تصاویر را هم نمی‌گذارد بر رویِ دستانِ ما باری تا ما سوگوارانه

آن‌ها را با احترام و سرودخوانانه به سوی گورستان‌ها بریم  
 خودمان به جای آن‌ها در گورها بخوابیم و از دهانِ مرده‌گان بشنویم  
 که از کدام آشیانِ شوریده و نیکی پرنده‌ای می‌پرد با منقاری از شعر  
 با بالی از موضوع‌های شخصی و بالی از تکنیک‌های وحشی؟

### من نقشِ موقتی در یک نقاشی هستم

وقتی که راه پیر می‌شود تمام نیروی تو در فکات جمع و  
 چانه‌ی چاه پُر از سخن می‌شود گویا نافِ مرا بر مهرِ دیدارِ آفتاب بریده‌اند  
 که تا رخسارش می‌شود پدیدار ستاره‌گان‌ام شاد و خندان پای کوبان‌اند  
 و دست‌مالِ در دست‌ام پاره‌کننده‌ی نغمه‌های غم‌گین

پاک‌کننده‌ی دوستی‌های دروغین حسدِ جسدها به مقام و موقعیتِ یک‌دیگر  
 غبار را چنان زیبا می‌کند که لحد نامِ یوسف را به خود می‌گیرد  
 و در روده‌های روزگار کرمی تاریک است به کار  
 خوردنده‌ی بی‌امانِ دستاوردهای سعی‌ی زیبایِ مردمان و حتا دست‌برد زنده  
 به نقش‌ونگارهای شخصی‌ی پرگار وقتی که پیری در دیار تن دیر می‌ماند  
 و هزاران تازیانه‌ی ظریف و نازک را از شیارهای پوست می‌بافد  
 یاران روی به دیوانه‌گی آورده صاف و ساده خنده‌های روده‌بر را از یاد برده  
 و از نافِ بدنِ خود بر مرکزهای بی‌خدای هستی خم می‌شوند  
 و به حالِ خانه‌های خراب و دایره‌های ریشه‌شان در سراب می‌گیرند  
 تو دست‌مال را از نقشی دزدیدی که تمام نیروی نقاش صرفِ کشیدنِ آن شده بود  
 و کشیدنِ بار سنگین و ننگینِ دروغ بر شانۀ ات (این گیسوی خودخواهی)  
 برای سپردنِ اش به دست‌های سردِ گورستان بود  
 از چاهی که دهانِ گشوده‌ی گرگ است مگر چه آبی را می‌توان فراکشید؟  
 و از راهی که از راهرو و راه‌نما پیشی نمی‌گیرد  
 ستاره و سنگ را با یک‌دیگر اشتباه می‌گیرد  
 و تابشِ تازیانه را به تاریکی‌ی پیکرها فرامی‌خواند مگر چه چیزی را می‌توان آموخت؟  
 دوستی‌های اعماقِ امروز حباب‌های تر کیده و تهی‌ی سطوحِ فردای اند  
 و دست‌گاه‌های استراقِ سمع و دوربین‌هایی همیشه در کار که کرمی توسطِ آن‌ها  
 زمین و زمان را در زیر نظر دارد من اما بالاتر از کدورتِ ابرهای ام  
 تری‌ی چشمانِ ام از والایی‌ی شادمانی گشته‌ام را نه سکانی از سکه‌ای و  
 نه بادبانِ اش از خدایگانی



## حکایتِ طناب و نخاع

چشمان اش دو تکه ابر بود و دهان اش رنگین کمانی  
 گوش اش دو برگِ درخت و پاهای اش خاک و از فقرات اش گردهای پاک  
 زلالیِ معنا را برمی داشتند هنگامی که تمام راه ها به بن بستِ مرگ ختم می شوند  
 چاه باید کمی مهربان تر از این ها باشد که هست  
 که رست از دستِ سرما و تاریکیِ دلِ ماران  
 برای دوست داشتنِ بهارانی که هست در دنیایِ درونِ یاران  
 فردا همان آرمانی که من دیروز برای اش جنگیده ام  
 و امروز برای اش خونِ دل خورده ام  
 با دستانِ خودش حلقه‌ی طنابِ دار را به گردنِ من خواهد انداخت  
 عقیقِ زنده‌ی قلب را از قلم رویِ مرموزِ انگشترِ پیکرِ من بر خواهد داشت  
 برای آن که شعرِ تو جاودانه جوان و جذاب باقی بماند  
 ماه تو باید در ایجازِ آبیِ آسمان ذوب  
 و ستاره‌ات در بسترِ سبزِ اکتشاف و صداقت بخوابد از ابرِ در چشمانِ مردمان و  
 از گوش‌های در درخت بخواند خدا بر فرازِ دارِ بیداری بخشِ درایت  
 خودش را راحت احساس خودش را در خانه می یابد  
 و آمیختن با تنِ مرده‌گانِ آن پایین آن غوغاگران و هلهله‌کنان را نه می خواهد  
 نه می تواند گلایه‌ی گل از چی ست  
 هنگامی که طناب را از نخاعِ خود او استخراج کرده اند  
 و زاری و ناراضیتیِ مستان از چه هنگامی که از مجسمه‌ی خویش جام ساخته  
 و چکامه‌ی نوشیدنِ خون را پرداخته اند؟ معنایی گیج و تلو تلو خوران  
 از کوچه‌های تاریک و پیچ‌پیچ گذران آرمانی بر گورِ هنوز گرمِ خویش گریان  
 و دو تکه ابر از بلندجای گاهِ خویش پایین آمده چشمانِ مرا در خاک جویان

و دو گوش از درخت پر گرفته رفته به آسمان و هم نشینِ درونی‌های من  
 که نام‌شان پرورده‌گاران  
 ای صدا اگر تو می‌خواهی که شعرت باغی باشد جاودانه و جذابِ باقی مانده  
 ماه و خورشید و مردمان را هم‌واره به خود فراخوانده  
 خوابنده‌گانِ عهدِ عتیق را بیدار کننده باید بگذاری که گذارِ تمامِ هواها از داری باشد  
 که بر فرازش ایجازی باوجدان و جنبنده زنده‌تر است از تمامِ آن پایینیان  
 آنان که در دست‌شان جمجمه‌ی خویش و دهان‌شان به مرگِ خویش خندنده

## عشقِ زلیخا در زلالیِ آب

بل آخره معلوم نشد که ما داوطلبانه با آب می‌رویم یا آب یقه‌کشان  
 ما را کشان‌کشان به جانبِ کهکشان‌های خوابیده در خاک و خواری پیش می‌رانند؟  
 معلوم نشد که ستاره‌گان - این اشک‌های خدایان - را کدام دست و چرا  
 شبانه بر آسمان می‌نویسد و سحرگاه دوباره آنان را پاک می‌کند؟  
 اما پیداست که ساکنانِ دو سوی دریایِ دلِ شما جاودانه در فراقِ یکدیگر می‌سوزند:  
 چراغی که جهان از او معنی و تلاشِ ماهیان سمت و سویی می‌گیرد

در تن هیولای هستی چه چیزهایی که نمی‌گذرد! چه عرق‌هایی که از مستی  
 شکستِ بتری‌های خویش را پیروزی می‌نامند!  
 و چه اشک‌هایی که دهان می‌گشایند و دندانِ خویش را  
 هم سنگِ خنده‌های سفیدِ صدف می‌خوانند!  
 آبی که به میانجی‌گری میانِ دو آتش می‌رود یقه‌ی خودش پاره می‌شود  
 و پیراهنِ زلیخا دگمه‌هایی از ستاره‌گان را قرض می‌گیرد  
 بل آخره معلوم نشده‌ها فراوان‌اند دو نیمه‌ی وجودِ انسان  
 جاودانه در دو سوی دریای زنده‌گی باقی می‌مانند  
 او که سایه‌ی عینک را بر چشم می‌زند چه انتظاری از چشمه‌ها دارد؟  
 خوشی‌ی هم‌نشینی با گرمایِ خرمِ دلِ خورشید  
 و توانایی‌ی خواندنِ روشنائی‌ی کتابِ هستی در این نیست‌زاران  
 نصیبِ چه کسی می‌شود؟ انکار دریا را به جریانِ قوی‌ای از برق وصل کرده‌اند  
 که ماهی روشن و چراغ بر دو باله روان و امواج لالایی‌کنان‌اند  
 انکار که به شن‌ها دارند شُکِ الکتریکی می‌دهند که خشکی بالا و پایین می‌پرد  
 دلاورانه رنج می‌برد اما ارتباطِ مخفیانه‌ی خودش با ستاره و ساحل را انکار می‌کند  
 تو ای کهکشانِ درهم شکسته اما از پای نیفتاده  
 تو ای کهکشانِ در خاک چشم فرو بسته  
 اما اقرار به قرارِ زیبای ساکنانِ دو سویِ رودِ دوستی و عدالت نکرده  
 تنها تو می‌دانی بی‌گناهی‌ی عشقِ زلیخا را که مثلِ آبی زلال  
 سرشارکننده‌ی بتری‌ها از مستی و از راستی است و مثلِ خدایی هنوز نازاده  
 شهادت‌دهنده که این آتش فقط یک میانجی‌گر از جان گذشته است  
 که به جای دو هوای جنایت‌کار در جنگ با هم‌اش گرفته‌اند  
 دست‌های اش را با پندی از دست‌بندِ تهمت و  
 پاهای اش را با سایه‌ای از زنجیری بسته‌اند

## جنگِ جاودانه‌ی سرخی و سفیدی‌ی صورتِ سیبِ با هم

قلم یک بودن کاغذ یک نوشتن انسان یک اندیشیدن کافیست برای کجایی و  
 برای کیایی تو تو که شبی از میان ستاره‌گان به سوی من آمدی  
 تو که شکستی اما نه عینک بلکه سایه‌ی عینک را  
 و بدین‌گونه بیناتر کردی خورشید را  
 مورچه‌گانی سفید همه جای زمین و زمان را به دنبال خودشان می‌گردند  
 اما با دستانی خالی به خانه‌ای که ندارند باز می‌گردند  
 نوشتن زنده‌گی و پاک کردن او ریشه در ذات کدام قلم دارد  
 در چشم‌های کدام آهو؟ یا حقیقت وجود ندارد یا وجود دارد و قدرت ندارد  
 که ابعاد مکان و گوشه‌های زمان بسیار کوچک‌اند برای کمانی به نام انسان  
 من پرتابی حاشیه‌های تماشا من سایه‌ی اشیا شبی از میان ستاره‌ها پایین  
 و در جست‌وجوی ریشه‌ی جست‌وجو به هیچی با دو چشمانی از باد رسیدم  
 به اسب سرکشی از یاد که ردهای پای‌اش خودشان را می‌بوییدند  
 در اندوه جهانی بی‌خدا می‌بوییدند  
 سرخی‌ی چهره‌ی تو چه دارد جز اوج معجزه‌ی خون جز موجی از جنون  
 برای گفتن به سفیدی‌ی سفت دامن سیب  
 به سفته و سندهای برجسته و پاک و پهناور پستان آبی‌ی آسمان؟  
 نامردمان مانند گرد در زمین و زمان پراکنده‌اند  
 تصویر ما را از درون چشم‌های معصوم آهو گنده‌اند و نگار برای یار خود  
 برای نقش‌های برآورده از جان خود نقشه می‌کشد  
 تا قلم‌مو به ناروا متهم و مجازات راه‌اش تاریک و دشوار  
 و شخصیت‌اش خراب و خوار آید نوشته‌ای عینکی را به روی چشمان خویش زده  
 (عینکی سفید را که از مورچه قرض گرفته) و حقیقتی بی‌قوس قزح را بنیاد گذاشته!

## آجیلی که اجل را به تعویق می‌اندازد

آن سرمازده‌ی سرزمین‌های نادانی را در د آتش دوا می‌کند  
و این گرم‌زده‌ی بیابان‌های ناامیدی و ناراستی را آب مداوا برای یک سؤال  
جهان در آستین دارد جواب‌های مختلفی را در شرایط بی‌شیرینی سخن  
در نبودن بوسه بر لب‌های سوسن تو مجبور به شنیدن اراجیفِ مگس  
مجبور به گفتن کلماتی به هر کس و ناکس می‌شوی  
و آب تو ناچار به ارتباط با تب و لرز لجن‌های اطراف با مارهای مالاریا  
شُرْشُرِ ریا از ناودان و دانه‌های دنائت بر بام و کوچیدنِ کوچه‌ها از خود  
و رفتن‌شان به خریداری‌ی شلواری مناسب برای پاهای پروانه  
که جای بوسه‌اش بر لب‌های سوسن خالی مانده  
همه‌ی هنرها آجیل‌هایی هستند برای دهان‌هایی که حاج و واج  
باز مانده‌اند به روی درهای بسته‌ی دنیا و ناامید آمده‌اند از ناراستی‌ی دوستان  
ای سرمازده‌ی سرزمین‌های نادانی ای که در دنده‌ی ویرانی داری اتومبیل می‌رانی  
آیا تو می‌دانی که با خنده بنده‌گان را می‌توان از بنده‌گی به در آورد  
روزگار برده‌گی را به سر آورد؟  
و آیا تو می‌دانی که مرغابی هر کتابی را که باز می‌کند به خواندنِ من آغاز می‌کند؟  
ارتباطِ ارتداد و اعتقاد ارتقا و سقوط ارتجاع و تجدد  
ارتباطِ میانِ مهره‌های ستون فقراتِ مار است  
کدام موج از کشاکشِ میانِ میلیون‌ها امواج دریا رست؟  
آجیلِ هنرها جواب‌های جورواجور جواب‌های شور و شیرینی دارند برای شما  
اما دهانِ یکی‌ست دهانِ سرد و سیاه‌سنگی و سیمانی‌ی جاده‌ای  
که یکی‌یکی و دیر یا زود تمام ماشین‌ها را می‌بلعد  
ما خانه‌مان در عریانی‌ی رنگارنگِ بیشه‌ی پروانه‌گان و

خنده‌مان به ریشِ مگسِ بی‌ریشه‌ای است که هر کس و ناکسی را دعوت به میهمانی  
و کمرِ همت به شیرینیِ یک سخن‌رانی  
و گرفته است هم جشن و هم به تازه‌گی گواهی‌نامه‌ی راننده‌گی

## دزدانِ سرِ گردنه‌گیر

آنان دزدانِ سرِ گردنه‌گیرند نمی‌میرند گرچه پلید و پیرند به ظاهر دلیرند  
 تیرهایی دیرینه و زهرینه کنترل‌چیانِ تلفن و اینترنت  
 خصمانِ خصوصی‌ترین اخبارِ شخصیِ انسان حیوان‌تر از حیوان  
 عقیق‌شان قرمز‌تر از خونِ دونِ عقده‌بیان  
 قمه‌ای آبی را فروبرده در آزادیِ عقیده و بیان  
 هزارپایانِ بی‌پایانی‌های دست‌بُرد به سلامتِ تنِ ما  
 به لاله‌هایی که شکفته‌اند در شرافتِ شما  
 سقِ این سقزهای سیاه و پيله‌کننده به دنیایِ پاکِ پروانه‌ها را  
 گویا با سوءظن به مرد و زنِ این سرزمینِ بی‌تن برداشته‌اند  
 با نشانه‌هایی اشتباهی برای تیر و تفنگ‌های تباهی‌آور  
 با آدرسِ یک نفر که هست هم شاکس و هم شاهد و هم داور /  
 بر ذاتِ آبیِ آسمان با حروفِ زر پروازِ پاکِ پرنده‌گان را نوشته‌اند  
 پروازی بی‌منظور پروازی برای پرواز را من‌ام که می‌جویم در جوی‌ها  
 رازی برای راز را برای تا پایانِ روز و روزگار  
 با شب و شمع و معشوق و شعر نشستن نخفتن  
 و شکایت به پیشِ ستاره‌گان بردن از دستِ مارانِ کج‌کردار  
 (در پیچِ کوچه‌هایِ تلفن و اینترنت) از دستِ خَمِ ابرویِ هزارانِ صاحبِ دوربینِ مخفی  
 نشستند در دفترِ کار چنبره زده بر صندلی چون مار  
 و روزنامه‌شان ماهِ شبانه را کشیده بر دار ای تحول‌هایِ تهوع‌زا  
 ای زاده‌گانِ زنایِ زنگاریِ فلزهایِ جنایت  
 آیا مگر برای سیاهی و سردیِ دهانِ یک آسمان  
 سفیدیِ گرمایِ چند میلیون سقز لازم است!!

## فلز مقاومت

پایان شب که به پایان برسد آغاز روز شروع به آغاز خواهد کرد  
 ریختن خون خنیا نامشروع اعلام و بر کشیدن شرع شیرین آزادی  
 شعار هوا خواهد شد حکم به چیستی جهان نمی توان داد  
 فقط نشانه هایی از گیسویی گم شده را به شانه نشان می توان داد  
 و جاریبی را به دست روزگار برای زدودن زنگ و ذلالت فلزقلبان  
 و بر جای گذاشتن خاطرهای خوب و شیرین خواب و آرزوهای دیرین  
 پایان من در تن من آغاز زنده گیی تو را آواز می کند  
 احکام قطعی و یک سویه دیدن اشیا را به کام باد می اندازد  
 نوشیدن شراب شفاف لحظه ها را شعار خویش می کند سگان اسپر دستی ناپیدا  
 جوانب جواب هر دهان سرانجام پاره شدنی در بادبان  
 و جهان خنده زنان به انسان هایی که مورچه صفت سر شناسایی او را دارند  
 کاش پایان شب آغاز روزمره گی ها نباشد نبارد دهان از آسمان به جستجوی نان  
 و ساکنان این سیاره قدر لحظه را دانان خورشید را در دل خویش بجویند  
 به ننگ و ذلالت پشت کرده  
 پیشاپیش فلز مقاومت در راه خوبی و خرمی ها بپویند  
 کاش خنده دهان و دندان های خودش را گم نکند  
 و کشتی ما را که بادبان اش هستیم فراموش نکند از جواب تاریک جوانب تاریخ  
 به جغرافیاهای جورواجوری در جان می توان رسید می توان پرسید  
 چرا جهان مورچه صفت در آستانه ی اعجاز انسان به خاک نمی افتد  
 او را به خاطر اختراع راه های گرم و روشن اش  
 به خاطر موتور ماشین خدا شدن خویشتن اش ستایش نمی کند؟  
 امروز دود از گیسو برمی خیزد فردا برف بر گیسو می نشیند و باد جاریبی دارد



که با هیچ یک از آنان سر آشتی ندارد

## ریگ‌های بازی‌گر

خوابی نشسته دارد می‌گرید دارد قصه می‌گوید از دو چشم دیگر این جا نیست  
از دو چشم به کجا رفته؟ در چهره‌ی چه کسی نشسته؟

گرگی ادبی در سر هوای ریختن خون حساب‌گری‌ها و کتاب‌دشمنی‌ها را دارد  
هوای زدودن اطاعت از گله‌ی بی‌آغاز و پایان ستاره‌گان را

من باید بزیم گرچه تا به حال بارها مرده‌ام

تابوت پُر ترانه‌ی خویش را بر دوش برده‌ام

خودم را در گور گذاشته و به خانه بازگشته‌ام تو با دهانی بچه‌گانه سخن می‌گویی

تو بارنج بادها شترنج می‌زنی و مهره‌های بازی‌ات می‌خواهند

راز ستون فقرات دنیا را شکست دهند و آغاز زمان باززایی آن دو چشم را دریابند

از یک قطره اشک تمساح به تصمیم روشن هزاران ماهی معصوم دریا راه یابند

بالین نقش‌های رنگینی از خسته‌گی دارد اما این گریه سر خوابیدن ندارد

می‌رود تا دست در دست‌گری ادبی دُب‌اکبر را به زمین فروکشانده اطاعت را پاره

و پارچه‌ای برای بستن بر سری که هم سایه‌ی میز تحریر است بیاورد ما مرده‌گان

ما ماه‌مرده‌گان دیگر از مرگ چرا بترسیم؟ از مرگ ماه چرا بترسیم؟

چرا تن‌زنیم از ادامه‌ی زیستنی زیبا؟ آخر ریگ‌ها - این بچه‌های کوچک و بی‌گناه -

بر گور شما هوای بازی کردن با کلمات را دارند!

## کشت و کار صدا در خاک

ما آجیل‌هایی هستیم که بیلِ اجلِ عاجلانه در دهانِ گورشان می‌ریزد  
 تا ذره‌ذره با خوردنشان بساطِ سور و ساطِ افسانه و اسطوره فراهم آید  
 خانه‌ای خالی به دنبالِ اسباب و اثاث به دنبالِ نور  
 و کاغذی خالی به دنبالِ کلمات و معنی می‌گردد  
 از گذاشتنِ سفیدی و سرخیِ صورتِ سیب در دو کفه‌ی ترازو  
 کدام یک پایین می‌رود؟ چرا این انار شما را پراکنده‌خاطر  
 دانه‌های دل‌تان را جداجدا و قلب‌تان را غم‌گین از فراقِ یک‌دیگر می‌خواهد؟ آنان  
 آن نامردمان با بیلِ دو دست‌شان  
 در صددِ برداشتنِ خاکِ خاطره‌های خوبِ انسان بودند تا این خانه خالی از گرما و نور  
 و کاغذ بسوزد از فقدانِ ازدواجِ کلمات از زایشِ معناهایِ عالی  
 بارِ تاک اما جز برای تابشِ ستاره‌گانِ مستی و دروِ خرمن‌هایِ راستی  
 به چه کار دیگری می‌آید باری؟ از کاشتنِ صدایی ناشناس در خاک  
 گلی برآمد که عاقبتِ گلویِ خود را گم و قلب‌اش را به پروانه‌ای استحاله کرد  
 پرپرزنان از اسطوره به اسطوره از آجیل به آجیل از اشیا به اشیا /  
 نگاهی درد آشنا در دریا شنا کرد اما به هیچ چشمی نرسید  
 دو کفچه‌مار فلزی‌اند کفه‌هایِ ترازو و سفیدیِ صلح و سرخیِ جنگ  
 به کمکِ تسمه‌هایی از ترس و لرز با هم در پیوند  
 پران به منقارِ شاهینی معلق در میانِ زمین و آسمان من در کجا فرود بیایم؟  
 من با کدام دهان سرودِ پُر درودِ دروده‌هایی را بسرایم که می‌خواهند همین‌جا  
 در همین پایین بر خاک خانه دوست‌دار و دوست‌داشته  
 و دست‌شان دو کفه باشد که هیچ صدفی را بی‌نوزادِ معصوم مروارید نمی‌خواهد؟  
 هیچ اسباب و اثاثیه‌ای نه داوطلبانه پا بر پله‌ی ترازویِ این دنیا می‌گذارد

نه داوطلبانه پله‌ی ترازویِ این دنیا را ترک می‌کند

### منجایِ کاش از کاشتن

در بندِ زندانِ زبان و دنیاهایِ برآمده از آن نبودن    تله‌ای را در اخلاق نگذاشتن  
از خونِ انسانِ گرگ را برنداشتن    زنده‌گیِ گیاهان را ساده‌تر  
مرگ‌شان را پاک‌تر و بی‌ریا‌تر کرده است    کاش من می‌توانستم از سرنوشت  
از نوشتارِ پوست و سرشتِ استخوان‌هایِ خودم    خودم را به بیرون پرتاب کنم  
خودم را به بالا به آزادیِ مطلقِ بینِ ستاره‌گان برسانم  
(به آن جا که یک درخششِ چشم    از رسانه‌ی هزار زبان رسا‌تر است)  
تا یک ذره از وجودِ بی‌جود و کثیفِ تو  
در این دنیایِ کثیف‌تر و بی‌جودتر از تو باقی نماند  
چه ماه و مردمانی که برای رهاییِ ستاره‌گان  
آنی از قربانی کردنِ خود دریغ نورزیدند!  
چه نسیم‌ها و مسیحانی که بر گرگ و تله هر دو    بی‌محابا نوزیده و نرزمیدند!  
زبان بندی دراز است که پریدن از روی آن  
آدمی را پیاده در ایست‌گاه‌هایی مغایر با خاست‌گاهِ آغاز  
و بسته می‌کند در و پنجره‌ها را هم به روی گنجشک و هم به روی باز  
بیا کاش را از "کاشتن" منجا کنیم    تا تنها یک "تن" به جا بماند

## کَفِّ کَبْرَه بَسْتَه‌ی کَتْرِی

من از در آغوش گرفتنِ تو چنان که کتری آب را تو را می‌آموزم  
 ای که در سطحات کردارهای درخشان و بر لبانات واژه‌گانی زلال  
 در خرامات رقص خورشید و در اعماقات عقده‌هایی منجمد  
 آرزوهایی سرد و سنگ‌شده رَشک‌هایی فسیل‌شده نه!  
 این استکان آن استگانی نیست که در اولین روز تولدش  
 دست‌های من او را بوسیده

و تو سرشاریِ نجوای‌اش را گذاشته بودی بر روی دیده!  
 این شکر به رنگِ بال‌های کلاغ و بنیان‌گذارنده‌ی نیرنگ در زبان است  
 جامه‌ای در اندوه جای خالی‌ی مهی می‌گرید مهی که خانه‌ی خرمِ مهتاب و  
 پروانه‌های رنگارنگِ آب‌رویِ خدایان را در خویش داشت  
 مهی که پوششی برای مبارزانِ راهِ آزادی بود  
 حالا اما کَفِّ کَتْرِی چنان کَبْرَه بسته است

که من و تو دیگر بازشناختنی از یک‌دیگر نیستیم و مدام از خودمان می‌پرسیم  
 که ما کیستیم؟ چه‌گونه املای دریا نمره‌ی ۲۰ بگیرد هنگامی که زلالی‌ی زبان و  
 کوهی‌ی امواتِ املاح را هم‌زمان و یک‌جا با هم دارد؟ من از در آغوش گرفتنِ من  
 تن و روح‌ام را به نوکِ پرنده‌ای به نامِ شاعر سپردم  
 تا هر دوی آنان را به جست‌وجویِ روشنایی و حقیقتی سوراخ‌سوراخ کند  
 دست‌های انسان هم دو قفس‌اند هم دو آسمان  
 و آموزه‌های سفیدِ نمک می‌گویند

که شخصیتِ مودی‌ی هیچ مگسی هرگز شیرین نخواهد شد  
 مبارزه‌ی مبارزان به کدام مرز ختم خواهد شد؟  
 وقتی که آنان پیوسته "تبعیدی" از نیمه‌ی قلبِ خویش به نیمه‌ی دیگر آن‌اند

وقتی که از تصویرِ آتش نه دست و دلِ ما گرم می‌شود  
 نه آبِ کتریِ شما به جوش می‌آید

## آردِ سفیدِ گیسوان

از آردِ سفیدِ گیسویات نانی برای شانه بپز!  
 برای ببر و پلنگ‌های تصویرِ دیوارِ اتاق  
 خبری از گلایه‌های گوزن و غزال‌هایی که رسام و گیاه‌خوارند بپز!  
 و پنجره‌ات را بگشا به روی مشکل‌گشایی که نام‌اش آبِ خواب‌اش روان و روشن  
 و ماهیان‌اش شاعرانی هستند پیش‌گویِ اتفاقاتِ آینده

هشیار و از نفرت و نفاق‌ها آدمیان را هُش‌دار دهند  
 جسم و جان جامه‌هایی برای یک‌دیگرند اما در عین حال رَشک به یک‌دیگر می‌برند  
 و شکِ شما عینکی به چشم دارد که دست و پای رستاخیز ما را سخت می‌بندد  
 چه کسی خانه بر نوکِ خیزابه‌ها می‌سازد؟  
 چه کسی پرواز پرندهِ پهن‌اور و مواجِ دریا را از پا تا سر می‌سوزاند؟  
 اگر دانش را نتوان از گل‌های شعر استخراج کرد  
 پس آن پروانه پول‌های پاکِ روح‌اش را خرج چه چیزی کند؟  
 چرا تجاربِ آسیا از کار افتاده و آردِ سفید گیسوی من بی‌هوده بر باد رود؟  
 تو که حتا در حقِ فردی از افرادِ تصویری جُرم و جنایتی نکرده‌ای  
 چرا رسامِ دنیا یعنی خدا یا جانشینان‌اش چنین گره به کارت انداخته‌اند  
 چنان اعتبار و آب‌رویِ خویش را باخته‌اند؟  
 حقیقت پرندهِ‌ایست که تا از آشیانِ گرمِ درونِ دل به بیرون می‌پرد  
 تخمِ روشنایی ناشکسته و عقیم و عقیقِ قراربخشِ انگشترِ ایمانِ ما می‌میرد  
 جسم برای قایم کردنِ جان و جان برای قایم کردنِ جسم جامه‌هایی را قرض می‌گیرد  
 فرضِ عینکِ داشتنِ بی‌چشم فرضِ باطلی‌ست  
 او که بر فرازِ خیزابه‌ها خانه می‌سازد خلاقیت‌اش در حدِ یک خزنده و  
 او که به ساکنانِ یک صفحه‌ی تصویر تحقیر و تجاوز روا می‌دارد  
 روان‌اش در حدِ روانِ یک قاطر دستان‌اش از آن قاتلی‌ست  
 وقتی که پنجره از دود و بادامِ چشم‌ها از بی‌وفایی‌ی باد است وقتی که آتش  
 یادِ تلخِ توطئه‌چینی‌ی گره‌ها را برای گره‌کشایانِ خودشان به خاک داده است  
 پیداست که ماهی‌ی نقاش و پرندهِ‌ی شاعر را به جای تو در غل و زنجیر می‌کشند  
 (پیداست که به بی‌آب‌روی کردنِ روشنایی‌ی دیرینه‌سالِ آب می‌کوشند) ای تو  
 ای کسی که گیسوی‌ات را در آسیاب‌های سربریدنِ سفید کرده‌ای!

## بطلانِ تسلطِ قلم‌هایِ مردانه

بادها پیامِ شومِ ویرانی را در خویش دارند و ران‌هایِ سفید و کنده شده‌ی باران‌ها  
 سرودِ جدایی از تنِ آسمان را می‌خوانند گره به پایِ نخِ افتادن  
 راه رفتنِ سوزن را بر دامنِ سخت یا ناممکن می‌کند  
 شعر هم‌واره عصایِ دستِ من بوده است و تلاشِ من بر آموختن  
 بیش‌تر از دشمنان تا از دوستان آری سوختنِ فرم این چراغ را زیباتر می‌کند  
 و ویرانی‌هایی ناگزیر را برای تو گریزپذیر یا تحمل‌کردنی‌تر  
 بادها از اعماقِ اقیانوس‌ها از کاکلِ کهکشان‌ها می‌آیند و نشانِ گلوهایِ سراینده  
 و ردِ پایِ آغوش‌هایِ پُرگل و عطرنده را می‌جویند  
 پروانه‌ها در اندوهِ پاکی‌هایِ از دست رفته‌ی دیرین  
 و فقدانِ بزرگ‌واری‌یِ مورچه‌هایِ چراگو و چراغ‌به‌دست می‌مویند  
 صداها در روندِ رشدِ خویش از یک‌دیگر جدا می‌شوند  
 قد می‌کشند و بار و برگ می‌دهند بیش‌ترین‌شان دشمنِ یک‌دیگر می‌شوند  
 بر رانِ سنگی‌یِ زمین قطره‌هایی رنگین از عقلِ آسمان می‌درخشد  
 و سخن گفتن از تسلطِ قلم‌هایِ مردانه دیگر قدیمی شده است ای سرودِ تیزِ سوزن  
 سوسن‌ها اشاره‌یِ عالمانه‌یِ تو را به آن سوراخِ پرنشدنی یا رفوناپذیر در روح  
 درمی‌یابند

سرایِ یار را در صدف‌ها

اما اصلِ مسئله را در بسته‌گی‌یِ در و دروازه‌هایِ دریا می‌یابند  
 و درفش را دشمنِ خودش خواهانِ فرارفتن از خودش و به پارچه‌یِ خودش  
 دسته‌ای پاک و پرورده‌گاران را ارزانی داشتن ای خورشید  
 ای شعرِ دور از دست‌رس ای فریادرس از فرمِ هم‌واره گدازانِ تو  
 زنده‌گی‌یِ عالم و عالمیان میسر و مسیرشان برایِ نرسیدن به خانه‌ای بی‌ویرانی

برای نرسیدن به خدایی بی آسیب و ابدالآبادی مشخص می‌شود  
 پس چرا دیگر این چراغ - این آسفالت سیاه و دراز و بی آغاز و پایان -  
 برای دستی که شبی او را به این جا آورده اما خودش از این جا رفته و گم شده  
 یا برای دستی که او را از زمین بر نمی‌گیرد سوگوار و گریان باشد؟

## چرا مسیح یک زن نبود؟

آن شاعر روئیده بر شاخه‌ی مریم مگر مادری عقیم بود؟  
 که این جا کسی به ریشه‌یابی شکست جنبش‌های انقلابی انسان بر نمی‌خیزد  
 کسی به قصد کشف علت وجود قبیله‌ی قلاب‌ها و قمه‌ها و قبله‌نماهای قلابی  
 در خویش فرو نمی‌نشیند چرا افروختن خویش در میان فضای بی‌پایان عقده‌ها  
 به ذهن چراغ نرسیده بود؟ چرا هم‌واره تا به حال  
 عضله قصد تغییر جنس اشیا و جای پدیده‌های عالم تحول نظم‌های کهن  
 و زیر و زبر کردن ذرات ذات روزگار را داشته؟ چرا هم‌واره آذر خشی بی‌نام  
 سر به سر مردمان میان ابرها می‌گذاشته؟ من تو را در راهی طی می‌کنم که ته



که منتها ندارد یعنی که هیچ خانه و هیچ پیمانی پی‌ای ندارد  
 من گلی از آتش قلب‌ام را در گل‌دانی از هوا می‌گذارم اما هر بار می‌بینم  
 که هوا به خلأ می‌گراید تا خلأ‌نشینانی به قوی کردن عضله  
 و به خالی کردن خانه از خدای عقل بپردازند تا چشمان پروانه از چهره‌اش ببرد  
 برود و بر شاخه‌ی عریانِ مریم بنشیند و بیندیشد که چرا مسیح یک زن نبود؟  
 چرا اولین آدمِ عالم مرد بود؟ حالا هر چه راستی به دنده‌ی چپِ خودش نوک می‌زند  
 هر چه از گندیده‌گی قلبِ خودش می‌گریزد  
 تنها به بیضه‌ای می‌رسد که نه سفیدی و نه زردی دارد و از پوست انداختن‌اش  
 ماری ماسک‌دار به سخن‌رانی‌ی پُرشور و هیجانی آغاز و  
 مشت‌های متحرک و محرک‌اش را بسته و عقده‌های‌اش را باز  
 و سازش را با رازهای هنوز نیامده‌ی آینده کوک می‌کند ساعت به جای زنگ  
 زنگار می‌زند زنی به پیشیمانی از زاده شدن  
 بر سنگ و سفتی‌های سفته و سند و سکه دیوانه‌وار سر می‌زند من خون‌ام  
 من شکسته‌گی‌ی آینه‌ها هستم من می‌دانم که آیین‌ها  
 رنگِ برگ‌هایِ زمانه‌ی خودشان را دارند و یک درخت  
 مادرِ هزاران میکروفنِ سبز و زرد است و آسمانِ شبانه  
 لشکری از مردمانِ درخشانِ هوراکش و هلجله‌گن را  
 در دامانِ پناورِ خویش می‌پروراند تو شیر هستی اما شیرِ پیرِ تصویر  
 یا شیرِ تصویری پیر اسیرِ حرف و وجودِ دیگر تصاویر  
 چشم از خوابِ گشودن و سرِ قرارهای زیبا رفتن‌ات تحقق می‌پذیرد اما خیلی دیر  
 و در دورست‌ترین جایی از جانِ تو آن شاعر آن عضله‌ی ضعیف و کوچک  
 آن ماهی‌چه‌ی بی‌چاره آن گرفتارِ تنِ بی‌کرانِ دریا  
 می‌خواهد با فانوسِ در الفاظ‌اش گوشِ دریایِ بیمار را بینا  
 و با ترانه‌های در تخیل‌اش چشمِ او را به همراهِ دلِ شما نیوشا کند!

## پاسخی پنهان در هر پَر

چشمان اش را طوری در چهره اش نوشته بودند  
 که دیگر تصحیح یا پاک کردن اش امکان نداشت و تصمیم به تلفظ هر کلمه  
 به طریقی با تاریکی رابطه داشت دریغا که قناری و گلزار و آبشار شخصیت تو  
 پنهان است و زمان و مکان قفس‌هایی مضاعف  
 که دل مرا مزار آرزوها و آرمان‌ها می‌کند با نام دادن به آذرخش‌ها  
 از سوختن مردم درون ابر نمی‌توان جلوگیری کرد  
 و نه خالی عقده و محتوای دروغین را از کشو وقتی که کشور  
 با کشاکش امواج اقیانوس به سوی نابودی خویش هر چه بیش‌تر پیش می‌رود  
 ابتدا زیبایی ظاهر هر رنگین‌کمان آسمان‌های آبی بی‌تجربه را جلب می‌کند  
 اما عاقبت آن ستاره‌ی اصیل ساقط در وسط سنگ‌دَره‌ها حرف آخر را می‌زند  
 هر پیری از پرندگی پرسش پاسخی پنهان را در خویش دارد  
 اما دریغا که دو قفس چشمان تو را طوری در آسمان چهره‌ات کار گذاشته‌اند  
 که با کوچک‌ترین دست‌کاری‌ی آنان معنای آفریده‌گار و فرم جهان  
 مچاله می‌شود دل سوزان من اتویی ست و این بخار تودرتوی دنیا را فراگیرنده  
 آهِ متصاعد و رنگارنگ ماهیان و کَشوها مزار اشعار شاعرانی  
 که قناری و گلزار و آبشار شخصیت‌شان تحت تعقیب‌اند  
 تنها خانه‌های تصاویر از شکست تاق‌های طاقت و  
 از ریزش ستون‌های اعتقاد در امان می‌مانند  
 تنها قناری‌های تصویر آوازی غم‌گین را نمی‌خوانند دوست‌داشته شدن دریا  
 شاید به خاطر قرابت‌اش با شیار اشک‌های شما و به خاطر قرائت قلم‌اش  
 از شوربختی قلب‌های ماست اما امروز هنوز پیدا نیست  
 که حرف آخر را کدام یک می‌زند: آن کسی که دستان اش دو قفس‌اند

یا آن کسی که دستن‌اش دو آسمان؟

### بچه و دوچرخه

آخر این چه گُل‌ست که از دهان‌اش پروانه‌ای زاده نمی‌شود؟

و آن آسمان چه مادری

که ستاره‌ی سرمازده‌اش را در آغوشِ گرمِ خویش نمی‌گیرد؟

قبیله‌ای قبیح از قیچی و از دود به جانِ فرزانه‌گیِ فتیله‌ای افتاد

که سرِ فرارفتن از شعله‌های رنگارنگِ خویش را داشت

سرِ پیوستن به هستیِ بلندِ عَلم‌هایِ عالمِ عالم

و پا گذاشتن در قصرِ رسم شده توسطِ پرگارِ پرورده‌گاریِ دیگرگون را

پرورده‌گاری که اول به نقص‌های خودش انتقاد  
 و دوم انقلاب می‌کند و منقار می‌زند به قصد نابودی  
 به قاموس قتل و به فرهنگ انقیاد یادهای من جوانه که می‌زنند  
 جان جهان پروانه‌زار می‌شود بازار اندیشه‌های روشن شعله‌ورتر و  
 راز سوداگران شرافت آشکارتر و آسمان از جای خالی بیچه در آغوش‌اش  
 دیوانه‌تر می‌شود آیا آن ستاره‌ی منظمی که از منظومه‌اش  
 به خاطر رؤیا و تخیل‌اش بیرون افتاد و اهریمن و آدم با او کج افتاد  
 در شناس‌نامه‌اش نام تو را نداشت؟ و آیا هنگامی که خدا زن را از دنده‌ی آدم  
 آن هم تنها از یک دنده‌ی او می‌آفریند دیگر فریادِ دو موج و سقوط سه سنگ  
 چه طینی در این تنورخانه می‌توانند داشت؟ هر جهان‌بینی‌ای گرگی گرسنه است  
 که بنیان‌گذاران و یاران که طرفداران خودش را سرانجام می‌درد  
 و می‌رود تا خودش به دست خردسالان نوجوی دیگر در آینده دریده آید  
 تکرار ملال آور بازار فتیله و سرما خوردنِ کاردار را  
 سر در سیر هستی‌تاریک کردار آن پرگار کج‌مدار دارد پرگاری که انتقاد برنمی‌دارد  
 ماشین بی‌در و پیگر دنیا دنده‌اش شکسته است خدایی که تا به حال نر بوده است  
 از نرد زدن با خودش هم دیگر خسته است  
 قطره‌های گرم اشک بر دست دوست فرومی‌افتد  
 در منافذ مخفی و ریز پوست‌اش محو می‌شود تا فردا دوباره از چشمان‌اش بی‌قرار  
 چون پرنده‌ای پر بگیرد تکرار پرواز بی‌آبی‌ی خویش را دوباره از سر بگیرد  
 آن دود بی‌داد اما دادزنده‌ی آزادی و داد سرانجام به تو آیا چه داد؟  
 ای پروانه‌های زنده ای چراغ به دستان بیابید و آن بیچه‌ی مرده  
 آن بیچه‌ی از معصومیت فرشته‌گان سبق برده  
 و آن دو چرخ‌ی کوچک کیهان‌پیمای‌اش را هر دو با من تنگاتنگ گرمای قلب من  
 در قعر یک گور بگذارید!

## رُستنِ بیلچه‌هایی در باغچه

حتا بعدها هم کسانی بسیارانی ندانستند  
 که آن صدای زیبا و سحر آمیز از گلوی گنداب رُسته بود  
 آن صدایی که خدا هم از دست‌اش خسته بود  
 آن صدایی که می‌رفت تا نقشی از امضای خویش را  
 در پای بوستان‌های سرسبز آینده بگذارد و بار درست دیدن مسایل هستی را  
 برای همیشه از دوش چشم‌های ساحل بردارد مرغابی با طنابی  
 بیرقی را فرامی‌گشود بر نوکِ بسیار بلند میله‌ای فلزی  
 و موجودات آب‌زی از دشواری زنده‌گی  
 رشک می‌ورزند به عذاب قربانیانِ عقرب‌های خطرناک در خشکی  
 وقتی ایمانی از دستِ سنگی می‌افتد دیگر چه‌گونه رنگی به نام و ننگ پشت کرده  
 پیشاپیش لشکری از ایثار راه رَوَد؟ وقتی خورشید خودش سرد شده و درمانده  
 چه‌گونه مادرِ مهربانی برای ستاره باشد او را در آغوش بگیرد و بنوازد؟  
 تو بعدها می‌فهمی که اصلن هیچ نفهمیده بوده‌ای  
 که اصلن "فهمیده‌شدنی" نبوده است این هستی و هر دوستی‌ای  
 رُستنِ یک بیلچه‌ی مدعی در باغچه بوده عطر و عفوَت را می‌ربوده  
 و فقط دسته‌گلی فلزی را می‌گذاشته در تاقچه من امضایی سقوط کرده از آسمان‌ام  
 دل برکنده از ایمان‌های چوبی از آرمان‌های مقوایی  
 من می‌دانم که سه زمان اصلی را خصلتی ست مانند هم  
 مانند خاک‌هایی که سر می‌گذارند بر یک نم  
 یا حشره‌ای که در دهانِ عقرب دیگر نه می‌زند دم نه بازدم ما مرده‌ایم  
 ما تابوتِ روشنایی را بر دوش برده‌ایم ما جسدِ تباهی‌های خویش را به جای پرچم  
 بر فرازِ ساطورهای بزرگ و میله‌مانند میدان‌ها فراکشیده‌ایم

اما آیا آن خدایی که به دانایی رسیده و خودش را از آسمان‌ها به زمین بازمی‌آورد  
 با چه صدایی باید کمر به شکستِ پیروزیِ گلوی گنداب بندد؟  
 گندابی که هنوز تبِ تبرئه‌ی خودش را دارد  
 گندابی که حرارت‌مندانه از به بند کشیدنِ آوازِ زیبایِ مرغابی‌ها  
 و از تناسخِ تنِ خودش سخن می‌راند ای ایثار  
 ای در خشکی و خیسی از زنده‌گی بیزار سعادت در آن سوی دیوارها و دریاها نیست  
 او در این سوی دل در وصول به دانش برآمده از گل است!

### اشتباه‌نویسی‌هایِ درستی‌زا

از دمِ همین مردم بی آن که بدانند از دقت در وقتِ وحوش  
 شاعران شاخ و دم را از خویش دور می‌کنند روی به سوی نور می‌کنند و نوشتن  
 گاه از اشتباه نوشتنِ خودش  
 به درست‌ترین سرشت‌ها و زیباترین سرنوشت‌ها می‌رسد هر چیز روینده از زمین  
 که پیامی از گلی را برای مشامی ندارد! هر چیز درخشنده از آسمان  
 که بشارتِ ستاره‌ای را برای چشمی ندارد!  
 مگسی ساعت‌ها و روزهاست که ساکت و ساکن

بر شیشه‌ی شفاف و پهناور پنجره‌ای نشسته به خیال‌اش که با برخاستن‌اش  
 با پریدن‌اش ما درهم می‌شکنیم و فرومی‌ریزیم از همین شاعر  
 مردم بی آن که خودشان بدانند در چشم‌شان چراغی روشن می‌شود  
 اشتباهات‌شان دود می‌شود و آگاه که اندیشه سوارِ سمندِ تن است  
 همیشه در پی‌ی گسیختنِ افسارِ خویشتن است بی‌شک خدایِ وجود نداشته  
 خودش مرد است که هر دستی که چراغی را می‌شکند  
 که گلی را از گل‌زارِ گرمِ گفت‌وگویی برمی‌چیند  
 هر پاییی که شرافتی را پای‌مال می‌کند  
 و هر مگسِ موذی‌ای که به آزارِ آزاده‌گان کمر می‌بندد همه از آن یک نامرد است  
 وحی تا از دل‌تنگی و تنهایی‌ی خویش بگریزد  
 به دیدارِ دل‌تنگان و تنهاییان جهان می‌رود یا می‌آید  
 و رودِ درونِ آنان را شاعر می‌کند نه!  
 گناه آن عنکبوت به هیچ‌وجه و در هیچ کجا شسته نمی‌شود  
 آن عنکبوتی که عطرِ پیامِ گل و بشارتِ شادِ ستاره‌ها را به دام می‌اندازد  
 سرودِ زلال و روانِ رودها را می‌سوزاند  
 برای سمندِ سرکشِ خودشناسی و دیگر دوستی افساری می‌سازد  
 انسان با اختراعِ خدا می‌خواسته است که شاخ و دم را  
 از تنِ توانایی‌ی خودش دور کند رو به سوی نور آینه را پُر از پای کوبی و سور کند  
 اما هنوز روزها و ساعت‌هاست که مگسی  
 ساکت و ساکن بر روی رایحه‌ی روح ما نشسته چنان که گویا با برخاستن‌اش  
 با پریدن‌اش پهنای حساسِ شیشه‌ی پنجره سخت احساسِ تنهایی کرده  
 مضطربانه پیمانِ طرب‌ناکِ خودش را با پاکی به هم زده  
 مکدر و دل‌شکسته بر خاک فرومی‌ریزد می‌پژمرد می‌میرد

## کسی شخصیتِ خودش را بدرقه می‌کند

رؤیاها شخصیتِ شبانه‌ی تو را وصل به اصلِ عشقِ درخشنده‌ی ستاره‌گان می‌کنند و آشکار که شادی‌های روزانه‌ات پروانه‌هایی ناپایدار و تصنعی‌اند با سنت‌هایی نارنگارنگ و گردریز و خنده‌های‌ات بی‌نسبتی با جرعه‌های آتش مرگ نزدیکِ نیمکتِ ایستاده است اما من نمی‌خواهم بر نیمکت بنشینم چرا که در جیبِ کتی هنوز آدرس‌هایی نجیب وجود دارند هنوز به جست‌وجوی دوستی و خنده‌ای دندان‌هایی از آسمان فرومی‌بارند تا از هم‌قطارانِ خویش متمایز شود و شناخته و مشهور دانه‌ای برف حرف‌های سیاه می‌زند شب‌نشینی‌های مُفصلِ جشنِ شعرهای شیرین را برپا می‌کند دریغا که دانش پس از تجربه وارد خانه می‌شود و تا بیاید و بنشیند هزار شیء دل‌شکسته و آواره می‌شوند! دریغا که اغلبِ سنت‌ها پیله‌های‌شان به جنگ با پروانه‌های نوخواه برمی‌خیزند! اگر نیمکت بر خویش به امید خدا یا منجی بنشیند اگر قطار بیاید و بی‌ایستادن باز برود شمع چه خاکی را بر سر آتشِ خودش بریزد؟ و بلیطِ دست‌پاچه از دستِ ناجوان‌مردی و لب‌خندِ تصنعی‌ی باجه به کجا و پیشِ چه کسی شکایت برَد؟ آنان که به میهمانی‌ی رؤیاخانه‌ی تو می‌آیند خموشانه و مخفیانه با ماهِ آسمان‌هایِ کودکی‌ی تو ارتباط دارند آسمان‌هایی که در خود را به رویِ هر ستاره‌ای نمی‌گشایند با هر دندانِ خنده‌سیاهی دورِ یک میز نمی‌نشینند شعری سطحی و ناپایدار را نمی‌نوشند کسی شخصیتِ خودش را تا دمِ درِ قطار بدرقه می‌کند او را در قطار می‌نشانند اما خودش برمی‌گردد و راهی‌ی رفتن به سرِ کارِ روزانه‌اش می‌شود کسی که در کیفِ دستی‌اش آدرس‌ها و شماره‌تلفن‌هایی است



که من هنوز از آن‌ها نمی‌خواهم بمیرم

## چه من‌ام؟

انسان‌ها دست‌های شعله و به جا گذاشته‌ی خورشیدند در زمین  
 چنین که قلب‌شان به یک‌دیگر گرما می‌دهد از یک‌دیگر ایمان و امید می‌گیرد  
 و دهان‌شان معناهایی رنگارنگ را می‌دمد معناهایی که از گذارشان  
 ردِ پای خدایی ناشناخته بر زمین باقی می‌ماند نام آن سایه‌ی جاسوس  
 آن سوسک چه بود؟ که سیاهی‌اش توسط هیچ ماده‌ی ضدِ عفونی کننده‌ای  
 هیچ صابون و آبِ داغی شسته نمی‌شود  
 و نه آثارِ آسیبِ رسانده‌اش به هستی‌ی پاکِ آزاده‌گان با هیچ نفتی سوخته  
 انسان‌ها اشعه‌ی متعددی خورشیدند قلوبِ متعددی یک خدا  
 و انتحارِ واژه از یأس به دهانی‌ست که مأمونی مطمئن برای سایه‌ی سوسک  
 و از دردِ سازی که صدای‌اش کرده است سقوط  
 هیچ کس نمی‌داند که در مغزِ تک‌تکِ سلول‌های تنِ خودش چه افکاری می‌گذرد  
 و در فضایِ ظرفِ دانه‌دانه‌ی اتم‌های روح‌اش چه دستی چراغی را روشن  
 یا خاموش می‌کند من که در این چمن‌ام چه من‌ام؟  
 تو که چهچه‌ای از بیگانه‌گی‌ی بیماری‌آورِ گلویِ یک گلی چه تویی؟  
 اگر شعرهای رنگارنگِ آن پروانه را حتا به یک سکه‌ی ناچیز می‌خریدند  
 حالا دیگر نان‌ها مجبور به گرسنه‌گی کشیدن و بی‌خان‌ومانی نبودند  
 مأمورانِ سازمان‌های امنیتی در به‌در به دنبالِ قاتلانِ معنی نمی‌گردیدند  
 و دودِ عجلانه از سرِ تنور نمی‌پرید و نمی‌رفت  
 تا خودش را جاودانه در حبابِ کفِ صابون پنهان کند در غبارِ ردِ پای خدایانِ دونا!

## سلسله مراتب تپ زده

انگار در آن دنیا هزاران باکره با کره و عسل و مربا در شیشه های دست شان  
 با دسته های گل در پیش پای شان سخت منتظر ورود تو به بهشت اند  
 و بالای در با حروف زَر خیر مقدم تو را نوشته اند  
 که تو چنین شتابان و به جای آورده مراسم سفر و جاودانه گی را  
 در چمدانات نماز و روزه و زیارت را جمع و داری خودت را منجا می کنی از این هاویه  
 از این هاویه ای که من در آن از اسارت و از دست بی دادش فریاد می کشم  
 و هر چه زمین اش را می کاوم به عقیق مقدس مقصدی نمی رسم  
 از این هاویه ای که در آن بادها با غبار  
 شتابان روی جای پای ماه رویان را می پوشانند  
 جوری که انگار هنگامه جویان حقیقتی هیچ گاه هیچ جا در کار نبوده اند  
 از اعماق تاریک سلول های ناشناخته ی تن ما برمی آید  
 اجاقی که جان شما را روشن دل شما را گرم  
 و برای دهان تان غذایی خوش مزه از لغات را می پزد  
 اجاقی که شما را آزاد از زندان و زندان ساز  
 و رها از جدول ضرب های نزول خور می خواهد  
 چرا مقصد تا از دستی به دستی دیگر می رسد مچاله می شود؟ چرا نشود؟  
 مگر جهان تابوتی بزرگ نیست و مردمان مرده گان اش؟  
 مگر جهان گهواره ای بزرگ نیست و مردمان کودکان اش؟  
 اگر بر صندلی های این سالن ستاره گان نشسته بودند شاید آن خورشید گیریزان  
 حاضر به خواندن شعرهای خودش در برابرشان می شد  
 اما حالا تو داری می روی با چمدانی در دست و نمی دانی که چه پُردرد است  
 ندانستن این که ماحصل نماز و روزه و زیارت زیاد مربا و کره و عسل نمی شود

و تو را بی پرداختِ رشوه و اعدادی از ربایِ جدولِ ضرب  
 حتا به جهنم هم راه نمی دهند به دمِ آتش هم نمی دهند کتاب‌هایِ آسمانی  
 همه آینه‌ی سلسله مراتبِ تب‌زده‌ی زمین‌اند  
 سخن‌هایی که ناگهان بر سطحِ زبان می درخشند و می لغزند  
 بازتابِ اعماقِ یخ‌زده‌ی زمستانِ ضمیرند و نه حتا یکی از آن همه پیغام‌بران زن  
 ای ماه ای سپیدتن اگر بر صندلی‌هایِ این سالن اشعار نشسته بودند  
 به خاطرشان شاید که من حتا حاضر به ورود در دهانه‌ی آتش فشان هم می شدم

## مولکول‌هایِ هنرمند

یک مولکول حتا اگر هنرمند هم باشد  
 در بازی‌ی نرد با کهکشان‌ها چه از دست‌اش برمی آید؟ کوله‌بارِ تو که پُر از کلمه  
 به کارِ چه چیزی و چه کسی آن را از دوش‌ات برمی‌دارد؟  
 فرشته‌ای سیاه در میانِ برف‌ها مشغولِ شکافتنِ معنا

من که چند ثانیه آن طرف‌تر از خودم ایستاده‌ام به تماشا  
و هیزم‌هایی که زنده‌گیِ خودشان را آتش می‌زنند  
تا دنیا تازه و خودشان باز زاده شوند ایمان داشتن به تن نداشتن ایمان‌ها  
تنور را دور می‌کند از چشم‌بسته قربانی شدن از چشم‌بسته قربانی کردن  
یک هنرمند حنا اگر مولکول هم باشد و گرفتارِ وهم و بیماری باز هم دو گردن  
و سه سر بالاتر است از کیهانی که زنده‌گی‌اش خلاصه می‌شود در گفتنِ آری  
به غریزه‌های غلیظ حیوانی هر کلمه کلماتِ دیگری را در قطارِ خود به هم‌راه می‌آورد  
و شاعر به مقصدی ناخودخواسته می‌رسد یا اصلن نمی‌رسد  
کسانی به نامِ عشق یا دوستی تنهاییِ باران  
و آلامِ روحیِ خودشان را بارِ بامِ دیگران می‌کنند  
هم نام هم برفِ دیگران را سیاه می‌کنند ای فرشته‌ی رفته  
ای تنها در ته معطر تربت خفته این‌جا جمع معنی‌های خسته  
به شکافتنِ خویش کمر بسته‌اند از گرفتارِ آن چیزِ بزرگِ درونِ شورتِ خدا شدن  
آن چیزی که در فقدانِ اش زنده‌گی نیست میسر دیگر رسته‌اند  
خَلقی که چیزی خلاقانه را برای بازی کردن نمی‌یابد با جانِ خودش بازی می‌کند  
بی‌گشودنِ رازی از مرگ زنده‌گیِ خودش را آتش می‌زند  
تا مگر خاکسترِ گیسویِ دیگران مجرب شود و دهانِ تنورشان توانا به گشودن  
به نانِ شعر را سرودن تو با کوله‌باری از مولکول‌ها بر دوش  
مولکول‌هایی که نیم‌شان از ازدحام رفته‌اند از هوش  
به کدام بازار داری می‌روی برای خرید برای فروش ای یارِ قربانی  
ای یارِ پُرکوش؟ دمی درنگی کن تا ما با پیداییِ پلکانی و بالاروان از آن  
به نوازشِ رویِ عجیبِ تو به بوسیدنِ مویِ غریبِ تو بیاییم ای بلعجبِ والا  
ای هبه کرده به تن‌ها جان را ای دو گردن ای سه سر دار ای سردار

## انسان‌ها دست و پای کلمات‌اند

من جای تنهایی را تنگ کرده‌ام چنین که چپ‌چپ به من نگاه  
 و خواهان خروج من از خانه‌ی خویش است تلاش تو به خوب نشان دادن خود  
 اما گناه و ننگ‌ات از همه پیش است انسان‌ها دست و پای کلمات‌اند  
 و خورشید کتری‌ای که همه‌ی استکان‌ها را سرشار از زنده‌گی  
 و زمان را لبالب از عشق‌های زمینی می‌کند  
 یک‌سان‌اند مرده‌گان و زنده‌گان در یک تصویر  
 هیچ کدامشان نه تکان می‌خورند نه نان ساکت‌اند و در نگاه‌شان  
 روشنایی رازی ست نهان عشق‌شن‌هایی روان  
 تنهایی جای مرا که از نیروهای سیاسی‌ی چپ هم بریده‌ام تنگ‌تر  
 جان‌ام را تاریک‌تر و اشیاءِ اتاق‌ام را سرکش‌تر می‌کند ای درخت  
 آیا تو راضی از توده‌ی بار و برگِ خویش از چه‌گونه‌گی‌ی اشعارِ سبزِ خویش هستی؟  
 آیا مستانِ خوابیده در زیر خاک با چنگِ ریشه‌های‌ات می‌رقصند و  
 آوازِ جهان‌بینی‌ی جدیدی را سر می‌دهند؟  
 دنیا در کتری‌ای می‌جوشد که سازنده‌اش پیدا نیست  
 و تا سببِ شوربختی‌های ما را بداند دریا اشک‌های شما را شبانه‌روز می‌خواند  
 دریا قلم خود را از استخوان‌های تمساح می‌سازد خانه اگر از خودش خارج شود  
 اگر خدا را در اشیا بشکنند  
 دیگر ساکنان‌اش با چه چراغی چپ و راست را از یک‌دیگر تشخیص  
 و چه‌گونه بریزند ذره‌ذره ذاتِ پاکِ عشقی‌ والا را در پیاله‌ای؟  
 لاله‌ای دست دراز می‌کند و شرابی قرمز را به سلامتی‌ی لحظه‌های زیبا می‌نوشد  
 به سلامتی‌ی لحظه‌های بی‌بازگشت در یغا که دیرگاه  
 یعنی آن‌گاه که برف بر گیسوی من نشست شانه‌ی تو دانست که انسان‌ها

تصویرهایی متحرک و متکلم اند تصویرهایی مخترع  
 اما صفحه‌ی تصویر افسوس که ثابت و دل‌اش نسوزنده از داغ هیچ فانوسی!

### رسیدن به رسیدن

شکنجه از کنج جانِ خویش می‌جهد از کناره‌های کیهان می‌گذرد  
 و بی‌کوچک‌ترین ارجی به رنج‌های تو سنگینیِ کرجی‌اش  
 موج‌های مرا از پای درمی‌آورد بدن اتومبیل است و روح موتور آن

موتوری که تشخیصِ خِیسی و خشکیِ خساست و سخاوت  
 کندذهنی و زکاوت با او است در زیر این آسمان با چشم‌های میلیونی‌اش  
 با گوش‌بان‌های رنگین‌کمانی‌اش چه کسی در بندِ آزارهایِ آبی اسیر ماند و  
 چه کسی از خویش فرا از اثیر گذرا و فرش در عرش پهن کرد؟  
 قطره‌های باران در قرائت‌های تازه از خویش به بی‌خانه‌گی به بی‌مقصدی  
 به نرسیدن می‌رسند به لحظه‌هایی که می‌خواهند در فرصتِ کوتاهِ زنده‌گیِ خویش  
 بیش از پیش از مرگ کام بگیرند کناره‌های کیهان از ملالت  
 لاله‌های لذت را به جا گذاشته می‌روند تا با جوی‌های شکنجه هم‌پیماله شوند  
 روح اتومبیل است و بدن موتور آن  
 و جاسوسان جهان در به‌در به دنبالِ راننده‌ای که گُرک‌هایی از بال و پر او باقی و  
 خودش پریده و رفته به خانه‌ای با پنجره‌هایی از خودشناسی نه!  
 مرا پیدا نخواهند کرد من تنها یکی از میلیاردها میلیارد اتمی هستم  
 که تمامی بر امتِ بی‌آغاز و پایان‌شان فرض و از بی‌نتیجه‌گیِ آه و اشک و گلایه  
 دیگر عرضی نیست تو در قرائت‌های تازه از قطره‌های خویش  
 به آسمانی معلق می‌رسی به حرف‌های لِقِ ستاره‌گان  
 به برف‌هایی که قرابت‌شان با گیسوان / پس پیش از از پای درآمدن  
 پیش از جاودانه نشستن در ماشینِ خاموشِ خواب  
 و رفتن در خیابان‌های خالیِ زیرِ خاک و پیوستن به تنِ خشکِ سراب  
 زبری از زَر را به یادگار بر روی کلمه‌ی سیم‌صفتِ "هستی" بگذار!  
 و گرمی بدار رنج میلیون‌ها مولکولی را که با قلم یا قدم  
 برای رسیدن به نرسیدن تلاش می‌کردند!

## مولکول‌های ناطق

ترکِ روح من از شیشه‌های همیشه‌گی‌ی شر است و شرُّ شرِّ شعر در خون ام  
 از جنونِ جاری در جوانبِ جورواجورِ جهان  
 گرچه انبوهِ مترامی از مولکول جمع آمده است در پیگرِ تو  
 و نامِ تو را بر خود گذاشته باز با این وجود تو بیش تر از کم هستی  
 و مستی‌ات مگسی که زنگاری‌ترین پنجره نیز خود را به روی اش می‌بندد  
 وحی تا بار آزارمندِ تنهایی را از شانه‌ی خسته‌ی خویش بردارد  
 کار و پیکارش را ول کرده به خریدِ رنگی بی‌ننگ برای گیسوی پُرشسته شعر می‌رود  
 انسان این موجودِ خانه‌اش در زبان این اسیرِ سود و زیان  
 هرگز نخواهد رسید به درختِ گزی که بخت اش در کجکشان ورق می‌خورد  
 با آشامیدنِ شعر مولکول‌ها مست شده مرگ را فراموش کرده  
 و برده‌گی‌ی هیچ خدایی را به جان نمی‌پذیرند صدرنشین اند  
 گرچه به ظاهر سوارِ غباری در زیر زین اند  
 کار و پیکارِ من شیشه‌های همیشه‌گی‌ی شر را رفته‌رفته شناسایی می‌کند  
 اما نه تماسح را شکست و نه از جنونِ جاری در جانِ موج‌ها جلوگیری می‌کند  
 کار و پیکارِ من خیلی بیش تر از کم است هم‌واره در بندِ محکمی از غم است  
 زیرا زبان در و پنجره‌های جهان را باز یا بسته غباری به نام انسان را عزیز و بر صدر  
 و غباری دیگر را خوار و در حضيض می‌نشاند خوش‌بختی!  
 ای خانه‌ی موقتی در طرافتِ دقیقه  
 ای دغدغه‌ات از سررسیدنِ مگس‌های متجسس و متحجر  
 مگس‌های وحشی و جاسوسی که بال و پر وحی را می‌کنند  
 نوشیدنِ شعر و شراب را ممنوع و مولکول‌های نامالک و نادیی دینِ عشق را  
 سرافکنده می‌کنند خوش‌بختی! ای شه‌سوارِ هستی ای شمشاد



تمامِ یادهایِ زیبا ارزانیِ تو باد! تمامِ گل‌ها نثارِ پایِ تو! زیرا تو به تو آموختی  
 که زمینِ برگی از درختِ درخشانِ کهکشانِ است برگی فروافتاده بر خاک  
 اما هنوز زنده هنوز قلب‌اش تپنده برگی که دیر یا زود ولی به طورِ قطعی  
 سرانجام به دستِ شومِ حادثه‌ای سرد و طبیعی  
 یا توسطِ جارویِ لجوج و لجن‌زاییِ برآمده از زنگارِ ذهنِ آدمی (ذهنِ زنگاریِ آدمی)  
 به زباله‌دانِ نادانِ نابودی منتقل خواهد شد!

## اوجِ خدایِ وارِ دروازه‌هایِ رازِ روح

طغیانِ نغمه‌یِ یاقوتیِ رنگِ نگینِ بر حلقومِ حلقه‌ای با قوس‌هایِ زنگاریِ بی‌تکرار  
 و تواناییِ نوایِ بی‌جنسیتِ یا فراتر از جنسیتِ نی در مسحور ساختنِ قلوب  
 که از پسِ داناییِ نی‌زار برمی‌آید  
 نسیمِ رویِ سرپنجه‌یِ پاهایِ خویش بلند می‌شود و سر می‌کشد و می‌پرسد:  
 «چرا ددان احساسِ هم‌دردی با حیواناتِ مظلوم و دردمند ندارند؟  
 چرا انسان‌هایی از همان آغازِ زادن چون زَر و انسان‌هایی چون زنگار  
 از آسمان بر روزگار پهن شده در زمین می‌بارند؟»  
 من با طغیانِ نغمه‌یِ یاقوتیِ رنگِ نگینِ ام به یقین نه اهلِ دنیا و نه اهلِ دین‌ام  
 و نوروزِ همیشه جوانِ هر ساله‌ام نه سفره دارد نه هفت‌سین

نه ماهِ ستایشِ خدایی نه ماهی‌ای از جیبِ ناخدایی  
 ای سرایشِ شعر و نوایِ ساز بر تو بی‌تأثیر ای گرگِ پیر آن دنیا که بازار نیست  
 تا تو با خودت سیم به آن جا ببری و بی‌خودت زَر به این جا بازی  
 تاریکی را تنها ببری و روشنایی را به هم‌راه بیاوری در آن دنیا هم ددان  
 برای سؤال‌ها دام می‌گذارند بر شیشه‌های شریف پا می‌گذارند  
 و سر می‌کشند تا ببینند که بینایی کدام ماه را به آسمان  
 کدام ماهی را به دریا تبدیل می‌کند حلقه‌ی دوستان نگینی از دشمنی  
 حلقه‌ی دشمنان نگینی از دوستی دارد کفن دیگر نه جیبی و  
 نه گنجه‌ای را در نزدیکی‌های خود دارد  
 هر روز جشنِ نوروز و بز و بکوب است برای حشراتِ زیرِ خاک  
 و اصیل‌ترین آب را دین سرایشِ نورهای نوین و تردیدی جاودانه  
 به هر باور و به هر یقین آبی رویِ سرپنجه‌ی پاهای خویش بلندشوان و پُرسان که:  
 «اگر که تو مرده‌ای اگر که تو تمام شده‌ای  
 پس آن کی‌ست که از آغاز رفیع نگاه‌گاهِ عقیقی با عشقی حقیقی  
 بی‌باوری به تقدسی پایین می‌آید و دست در دستِ نسیم  
 پا می‌گذارد به پیچِ کوچه‌ای می‌زند در خانه‌ای  
 و وارد می‌شود به حلقه‌ی گرمِ گفت‌وگوی روده‌هایی عاشقِ زنده‌گی مست از عقل؟»  
 من یاغی بر باغی هستم داغِ گذارنده بر دلِ گل‌های بی‌گناهِ خود  
 و بیزار از تشنه‌گانی که به ساقیانِ خود دیانت و دغلی را می‌آموزند  
 یاغی به راه‌روانی که به چراغ‌های راهِ خود خیانت کرده  
 چون و چراهای آنان را می‌کشند آری  
 هر چه بیش‌تر احساسِ هم‌دردی در دلِ دار می‌موجد  
 دریا به اوجِ خدای وارِ دروازه‌های رازِ روحِ آدمی نزدیک‌تر می‌شود

## رقص سایه‌ها

و رود با ورود به جانِ تمامِ اشیا و پدیده‌ها دیده‌ی مردمان را پایداری‌ای از بینایی  
و دل‌شان را دستی از هشیاری می‌بخشد ریشه‌ی یورش و گشتنِ تن‌ها یک‌دیگر را  
در بیشه‌ی بی‌اندیشه‌ی شکم است

و هر چه غرق شوی در کتیبه‌ی گواکب به قصدِ شناختِ فطرتِ قلمِ قدیمی‌ی آسمان  
باز هم کم است نمی‌غم‌گین بر روی زمین راه می‌رود

و سر در نمی‌آورد از چه می‌خواهد خودش؟ از چرایی‌ی ذاتِ زادن؟  
از آییی‌ی وظیفه‌اش؟ بدبده اگر برود به بدرقه‌ی بدی

و هر دم بکند به خوش‌بختی‌ی این و آن حسدی دیگر نام‌اش پوشالی بیش  
در دستانِ خسته‌ی باد نیست و آوازش از آشکار کردنِ رازِ جاودانه‌گی تهی‌ست

رقصِ سایه‌هاست تمامِ تکاپوهای زنده‌گی و در مرگ خورشیدی  
برملاکننده‌ی شید و کیده‌های مردمی

نویسنده‌ی عشق‌های راستینِ نهفته در ریشه‌ی لاله‌ای  
مولکولِ مرا در جانِ تمامِ اشیا و پدیده‌ها می‌توان یافت

با کلمه‌ام هم می‌توان تاریکی و هم روشنایی را بافت  
با چنگ‌ام هم نواییِ الهی را نواخت

هم کارِ موجوداتی ضعیف و بی‌پناه را یک‌سره ساخت  
رود اما بالاتر از خوبی‌ها و بدی‌ها پرواز می‌کند

از خورجینِ اختراعاتِ خداوارِ خودش خوراک و نوشابه در آورده

اسیرانِ قفسِ هستی و خواهانِ نور را سیر و سیراب می‌کند رودی که تو هستی  
و مستی‌ات از ادراکِ نظم یا بی‌نظمی‌های نظامِ عامِ عالم

و قلم‌ات پُر از جوهرِ شخصیتِ جزء، جزءِ موجوداتِ جهان

با این وجود دریغا که تو هم سایه‌ای بیش بر دیوارِ هستی نیستی

یا سایه‌ای بر دیوارِ نیستی هستی

دیواری خسته از دستِ چه می‌خواهدِ خودش؟ طول و عرض و ارتفاعِ وظیفه‌اش؟

این کلنگ را تیغه از عشقی درخشان و راستین از هوشی تیز

اما دسته از نقرتی فرومایه و عفریتی سرشت است

### ققسی غافل

ما آن قدر محو تماشایِ قد و قامتِ آینه شده بودیم

که تصویرِ دست‌بسته‌ی خودمان را روان به سویِ قتل‌گاه نمی‌دیدیم

نمی‌دانستیم که گاه‌نامه‌های مان بی‌گوهر و ریشه در سراب دارند

و بارها در گوله‌های خویش خرد‌ریزه‌ی شکسته‌ی کتفه‌ها را حمل می‌کنند

ما اسیرِ سیرتِ کلماتِ بودیم ستاینده‌ی نور اما جای گاه‌مان در کلمات  
 و نادان که ناودان را در نهم نسبتی‌ست با اشکِ تمساح  
 حالا شما شماره‌ی هر تلفنی را که می‌گیرید از گوشی‌ی تلفنِ خودتان  
 صدایِ مرده‌گان را می‌شنوید و هر چه آینه از خویش سفر می‌کند  
 و به دوردسته‌ها پای می‌گذارد باز تصاویرِ دیرین را در دلِ خویش باز می‌یابد  
 درختِ کجکشان است و برگ‌ها ستاره‌گان‌اش ستاره‌گانی که آیا نورشان برای چه  
 برای که می‌تابد؟ چه‌چیز به خاطر چه هدفی قناری را می‌خواناند؟  
 ما آن قدر مشغولِ چشیدنِ شیرینی‌ی تلفظِ آن صدایِ موعود بودیم  
 که وعده با پرنده‌گانِ آشنا را بر بامِ خویش فراموش کرده  
 تلخی‌ی گندنِ بال و پر نام‌شان را با قفس‌هایِ غافل در میان ننهاده بودیم  
 و ندانسته که تنها خواننده‌ی تر و تازه‌گی‌ی اشعارِ آن شاعر  
 سرانجام دفترِ تنهای‌اش خواهد بود  
 تمامِ عمر از قفلی به قفلی و از قتل‌گاهی به قتل‌گاهی دیگر رفتن  
 آن هم برای این که تازه‌تازه امروز صدایِ دیرینِ مرده‌گان را از تلفنِ بشنوی  
 مرده‌گانی که مبارزانِ دیروزند و فردا وقتی که در خیابان‌ها به یک‌دیگر می‌رسند  
 از یک‌دیگر می‌پرسند: «چه قدر پله برای بالا رفتن از پول در زیر پای‌ات گذاشته‌ای؟»  
 نه! کتفه‌هایِ خسته‌ی دریا تنها برای حملِ تابوتِ تاریکِ ماهیان  
 ساخته نشده بود! و نه تصویرها برای آن زاده تا پابسته با دستِ جلدانِ آینه  
 تحویلِ آیین‌هایِ زمینی یا آسمانی داده شوند!

## پروازی در میان دو شعر

بوی یاسی گنج از افکار زیاد    بادهای رونده به زیارت تمام چیزهای زیبا و رفته از یاد  
اشکی خشک و لباسی خیس    چشمی شنوا و گوشی بینا  
و خورشیدی که با خودکار زرد و سوزان اش  
زنده‌گی را در همه جا به یک‌سان می‌نگارد  
پیش‌رفت رفتار آدمی در عرصه‌های مختلف هستی    با آب‌رفته‌های ساده و صمیمی  
با ساقه‌های صداقت سخت در ارتباط است    و بافتن شعری بلند  
با اعماق دل‌نخ‌های رنگارنگ    آیا آن یاس را گنج شده از افکار شدید  
در سر راه‌اش که دید؟    آن یاسی را که عصاره‌ی سپید معنای جهان بود  
چرا آن مبارزان پیرین و دیرین دیروز    آن در شکسته‌ها هم پیروز  
جان‌های شان این‌گونه نابه‌هنگام    این‌گونه عجیب و تعجب‌برانگیز آب رفت  
و آب‌روی شان کوتوله و زرد    از دل خاک سرزد  
کلمات شان از ندامت و تسلیم دم زد؟    پیش‌رفت آدمی عمودی است  
به شناخت چاه چرایی‌ها    بی‌چرانی یا شکسته‌چرانی‌ها  
و به ادراک علت اتراق تکراری‌ی ترانه‌های تاریک روزگار  
در حنجره‌های کوچک‌کوچیده از خاک    و رفته و در جان شوریده‌ی یاس خانه کرده  
تو ای رمیده    ای باد رونده به زیارت چیزهای زیبا و از یاد رفته  
ای با خورشید دوستیده    و با خودکار زرد و سوزان اش نویسنده  
در تمام سرزمین‌ها هستی‌ها و مستی‌ها را به یک‌سان    و شخصیت آدمیان را دوگانه  
تو به من آموختی    که از هنگامه‌ی سقوط یک احساس سنگین در آب  
خوابی رنگین به این سوی و آن سوی می‌پاشد    و جامه‌ی وجدان خدا خیس می‌شود  
کار صابون به شستن شیله‌پيله‌های این به ظاهر پاک‌دامنان  
و نشان دادن روسفیدی‌ی پروانه    از این هم پیش می‌شود

اگر ترس از تاریکی و تنگیِ جایِ تکان خوردن در گور  
اگر هراس از ناشناخته‌های آن سوی چشم‌بستنِ جاوید نبود  
بیش‌ترینِ مردمانِ جهانِ دل‌شکسته و خسته از شر  
جامِ شیرینِ مرگ را با رغبتِ سر می‌کشیدند از شعرِ روی زمین  
به شعرِ زیر زمین پَر می‌کشیدند

## دوشیزه‌ی زیبایِ دانش

دنیا لنگه‌کفشی گم شده است  
اشباح و اندیشه‌هایی از بیشه‌ی تاریکِ درون‌اش بیرون آینده  
آدمیان را به راه‌های تباه و مقصدهای اشتباه برنده  
به ریشِ صورت و ریش‌هایِ خونینِ دلِ ما خندنده  
اما در غمِ فراقِ لنگه‌ی دیگرِ خودش گرینده  
اگر شاهدی به شهادتِ خونینِ شقایق وجود نداشته باشد

انگار نه انگار که قایقی در کار و روزی بادبانی به دادخواهی فراکشیده شده بوده است  
انگار نه انگار که عبور خنده‌ی سبز از چراغ قرمز سر چهارراه ممنوع و  
دوشیزه‌ی زیبای دانش محکوم به بی‌چهره‌گی  
و حمل چادری بر سر و در بر بوده است  
اشباح و اندیشه‌ها لنگ‌لنگان و گم کرده لنگه‌ای از کفش خویش را  
از نشان پای‌شان ابر و مه می‌ماند به جا و در ابر و مه دریغا  
که چهره‌ی جلاد و قربانی از هم بازشناخته نمی‌شوند  
تلخی‌ی تجارب دیواری ست فاصله اندازنده بین دوستی‌های ما  
و دانش کوچک ما را هر یک جدا جدا در قایق‌های مختلف نشاننده  
به جوانب جورواجور کشاننده با مشعل‌های بیمار در دست‌مان اما هنوز زنده  
کسی که شب‌های اش به گفته و گوی گرم با ستاره‌گان می‌گذرد  
و روزهای اش به همراهی‌ی سرد ابرها  
زبان و زنده‌گی اش با زبان و زنده‌گی‌ی دیگر مردمان از زمین تا آسمان فرق دارد  
کلاه‌شان نه بر قلاب یک چوب‌لباسی آویزان و کفش‌شان نه از یک زمستان لرزان  
نه از یک سنگ‌ریزه گریزان خنده‌ی من به خاطر گذشتن آب از سر گریه است  
خنده‌ی من به ریش آنان که نمی‌دانند که چادر ماهیان را عاقبت آتش می‌سوزاند  
و دوشیزه‌ی سیمین‌تن ماه به ناگزیر از زیر تزویر ابرها به در می‌آید  
ای سرافراز ای شیعه ای شهید زنده به آن مردمان بگو که هر یک از آنان  
هر کدام از آدمیان خودش لنگه کفشی گم شده است  
که در بی‌قراری‌ها و عشق‌های اش لنگه کفش گم شده‌ی دیگری را می‌جوید  
و هر گاه که آن را بیابد بی‌درنگ خودش به همراه جهان می‌میرد!



## شبی شنیدی که تو شهیدی

شبی شنیدی که تو شهیدی شبی که دریا در حال دعا و استغاثه بود  
 و به تنگ آمده از دست شناگران پلاستیکی و پاهای شان که از جنس دود و دغا  
 شبی که پرندای گم نام یا بی نام به دنبال خودش می گشت  
 به دنبال دانه ای هویت آور برای هستی انسان  
 من چینی از چین های پرچمی بلندم که به دم دمی مزاج بودن باشنده گان جهان  
 مستحضر است

و برحذر از پیش داوری و رواج کیش شخصیت  
 من می دانم که دوستی چشم و دیدن و رفاقت پا و جاده با هم جاودانه نیست  
 برده گان پریروز اربابان دیروز و نوش داروهای امروز نیش زهر آلود فردای اند  
 هر شهیدی در خویش نیمی روز و نیمی شب نیمی صید و نیمی صیاد است  
 حتا یادها و صداها نیز در نهایت همه خوراک باد است  
 پیش داوری لاله های پلاستیکی سر به سنگ می آید  
 هر پروانه ای با دل بستن به آنان به ننگ می آید  
 ستاره گان گرچه در خانواده ی گرم یک کهکشان اند اما از هویت خود به تردید و  
 از فقدان وجود خدا نگران و از تنهایی و دل تنگی به اطراف غم می فشانند  
 تو شبی از شهیدی شنیدی که دریا شده ای  
 و دعای ات را ساحلیان در صدف ها بر سر دست می برند  
 و از چین پیشانی ات پرچم ها در اندیشه  
 از شعله ی دل ات کیش های پرستش تمساح سوخته دود می شوند  
 تکه های دور دست ابر کاغذهایی سفیدند نوشته ی چشم های مرا می برند  
 و آنان را می بارانند به روی سرزمین هایی سر از تن جدا شده  
 آن جا که بر بام های اش دانه ای گم نام یا بی نام دانه ای در مرز دیوانه گی

به دنبال پرنده‌ای هویت آور برای هستیِ انسان می‌گردد

## قطره می‌میرد

قطره می‌میرد اما دریا به جا می‌ماند

در آشیانِ دل‌اش نگاهِ ستایش‌آمیزِ انسان‌ها بیضه می‌گذارد

بارِ ملال را از دوشِ ملولیانِ ساحلِ آشنا برمی‌دارد

تو درِ دیگی را که در پیشِ داوری‌های ات داری محکم ببند  
 تا بوی اش مشامِ راه و راه‌گذار را نیازارد! تو بیش از این و هر شب  
 ازدواج با جنایت‌ها مکن! سرِ سعادت و سرورِ مردمان را مبر  
 تا نفرینِ زمین بر پشتِ اسبِ آسمان ننشیند و خانه‌ی تو را نیابد  
 ای که بدی را بر سر و دروغ را در پای خود داری! کفش و کلاه من کجاست؟  
 چه کسی مساحتِ معنا و معنویت را با مترِ تمساح اندازه می‌گیرد؟  
 این تن به جا مانده در تنه‌ی درخت سرودِ سردِ سفرِ کدام ابر را  
 دارد سوگوارانه می‌خواند؟ چراغِ سبزِ سبزه‌ها  
 اجازه‌ی ورودِ طبعِ آدمی را در کردارهای طبیعی صادر می‌کند و چراغِ قرمزِ لاله  
 حکمِ نریختنِ خونِ هیچ خلقی را امضا قطره‌ی وجودِ انسان می‌میرد  
 اما دریایِ درونِ دلِ انسانیت را  
 جنگل به روی سرانگستانِ سبزِ شاخه‌های اش می‌گیرد از جای بلند می‌کند  
 تا از هجومِ خرنده‌گانِ خاک‌اش در امان بدارد  
 هیچ کس اندوهِ مقدسِ ما را از ما نمی‌تواند بازستاند  
 هیچ کس با معنایِ بلندِ ستاره‌گان نمی‌تواند ستیزد  
 ما گرچه با ابرِ آسمان و موجِ دریا رفته‌ایم اما این جا تن مان در تنه‌ی درختان و  
 حنجره‌مان در آوازِ مرغانِ باقی مانده است باغِ دروازه‌گشوده‌ی تجربه‌های مان  
 حکمِ پیش‌داوری‌ها را لغو و دندانِ لقِ تکبر را کشیده است ای جای خالی‌ی عشق  
 حالا دیگر چه گونه کسی از لب بر لب گذاری با راه‌گذاری  
 بیضه‌ای را در زمین بگذارد که از آن راه‌های تازه بیرون آمده  
 سنگ‌های بدی و خوبی را طور دیگری تعریف می‌کند  
 حالا دیگر چه گونه می‌توان خدا را راضی به دست کشیدن از بازی‌ای کرد  
 که پای اش عاشقِ ازدواج با جنایت است؟

## پرنده‌ی پُر آزرَم

از خجالت نمی‌دانست که دست‌های‌اش را کجا بگذارد  
 پاهای‌اش را بر کدام خاک بمویاند  
 و نور چشم‌های‌اش را بر کنج و کنارِ سقفِ کدام افق بپسباند  
 زمزمه‌ای مرا به منقارِ خویش گرفته می‌برد  
 مرا می‌گمارد به پاسبانیِ اندیشه‌هایِ هنوز نیامده هنوز آوازی را نخوانده  
 مرا می‌گارد در یقین‌زاران چون قیامِ بلندِ یک تردید برگی چنین مجنون  
 شوریده و عزمِ سفر کرده از دامنِ مادرِ خود بید چه کسی و در کجا دید؟  
 ببین با تو چه می‌کند رقصِ زیبایِ بانویِ نور!  
 که تو نمی‌خواهی اصلن لحظه‌ای بیرونِ روی از درونِ خویش  
 و هی نوک می‌زنی به کم‌رویی‌ای که مثلِ ریسمان به دست و پای‌ات پیچیده است  
 و به گرهی ناپیدا نامِ خدا را بخشیده است  
 سقفِ افق از میلیون‌ها چشمِ فرومی‌چکد و بی‌حقیقتی‌ی جهان را آب‌یاری می‌کند  
 از گلاویزی‌ی روزانه‌ی لاله با خودش از تلاشِ شبانه‌ی عطرش به خودشناسی  
 پروانه‌ای به نامِ شعر زاده می‌شود ای پاسبانِ اندیشه‌هایِ زنگاری ای که به تکرار  
 زنده‌گی را با خود می‌بری و مرگ را باز می‌آری  
 و کاردی تیز و زیبا را از جیب‌ات بیرون برای به سفر فرستادن‌اش  
 به تعقیبِ برگ‌هایِ نجیب و شوریده‌ی بید  
 برای گشتنِ آنان که موی‌شان از کارزارِ بی‌آزرَم از کارزارِ پُر آزارِ روزگار  
 سراسر برآمده است روسفید من این زمزمه‌ی به منقار گرفته را  
 به هیچ زمینی فرو نخواهم سپرد و هم‌چنان فراپروازِ من با دو بال از تردید  
 به سوی رقصِ زیبایِ بانویِ نور خواهد بود من می‌دانم که گره بی‌نخ خدا  
 هیچ‌گاه گشوده نخواهد شد و در هر کجایِ این گشت‌زارِ بی‌حقیقت

شعری اگر بروید ریشه در پنداری خشک خواهد داشت

## تمام زنگ‌ها برای تو به صدا درمی آیند

برای احراز سرافرازی تو حاضری که سر ببازی  
 تو حاضری که آهنگ زنده‌ی ابزار ظریف نبضات را  
 به آهنگ‌خانه‌ی خونین مرگ بکشانی و اقیانوس بی‌آغاز و پایان هستی‌ات را خلاصه  
 در چند قطره نوشته‌ی نقش بسته بر سنگ لحد

زنگِ درِ خانه و زنگِ تلفن بی جواب می ماند    شعری ملتعب

لب بر لب تب زده‌ی شب می گذارد    با شطِ روشنی از اندیشه‌های بگر می خوابد

و سحرگاه مرا می زاید    ای چشم‌های تازه‌ای که در درون تان رازِ گهواره‌ها می جنبد

و از آن جنبش جهان ایمان و امید می گیرد    آیا آن دست‌های پارسا و نویسار

آن دست‌های عاشق را    ذره ذره و جدا جدا

این مورچه گان دارند در دهان شان به کجا حمل می کنند؟

آیا چه بزه‌ای بدتر و بالاتر از آن    که کسی برای ابراز بی‌بزه‌گی‌ی خویش

تمام ابزارهای زنده‌گی‌اش    از جمله شرافت را به بازار بُرده و بفروشد

و با نام خشکِ شطی در جیب    به خانه باز آید؟

شماره تلفن‌ها هنوز نمی خواهند که بمیرند

شماره تلفن‌ها با انگشتان شان هنوز اشاره به زنده‌گی دارند    آینه‌ها چرا می نالند

هنگامی که خودشان با ریسمانی به دستِ خودشان    پای تصاویر را بسته‌اند؟

سنگ‌لحدها از پرواز در آسمان و    از راه رفتن در زمین خسته‌اند

و خدایی که سر ندارد    به سرافرازی‌ی خویش

راز باران‌ها را در گهواره‌ی کشت‌زاران می خواباند    ایمان در آینه که می‌نگرد    بیم را

و آینه در ایمان که می‌نگرد    شکستِ مبارزاتِ تمامِ مبارزانِ روزگار را می بیند

من تب زده    لب بر لب ملتعبِ شب می گذارم

دست بر جسم خواستنی‌ی شطِ روشنی از اندیشه‌های والا می سایم

با خلاصه‌ی تجربیات سه زمان می آمیزم    با خودم می خوابم

و سحرگاه یک شعر شورانگیز و زیبا    خودش را با تعظیم به دو دنیا تحویل می‌دهد

## راديو و تلفن و اتو

آنان که اتو را دردمند می‌سازند و دل‌اش را می‌سوزانند  
 آنان که دوشاخه‌ی تلفن را از پریز بیرون کشیده  
 ارتباطش را با عزیزانش قطع می‌کنند آنان که پیام‌امواج راديو را برای پری  
 و علیه دیو نادیده می‌گیرند ابالیسی کاسه‌لیس و  
 برای شایسته‌ی عشق بی‌کراں دریا بودن دیر به این جا رسیده و خیلی پیرند  
 آن جا چشم‌ها فریاد می‌کنند  
 آن جا سر کلمه را می‌برند و از آن کبابی خوش‌مزه را برای خودشان می‌پزند  
 آن جا چراغ‌های سبز اجازه‌ی عبور از چهارراه را ندارند و هر انسان یک کابوس است  
 کاش می‌شد خانه را از دار پایین کشیده  
 با خود بُرد و در میان نقش و نگارهای خلد برین‌اش گذاشت  
 آن جا که اتو و تلفن و راديو با نقاش همه از حقوقی برابر برخوردارند  
 آن جا که نوشتن تغییر دادن کاغذ و کیهان است اما حالا از لابه‌لای میله‌ی چشم‌ها  
 پرنده‌گان فریاد در حال گریز و پیام‌ها در بیضه‌ها گندان  
 و دست‌های انسان دو لحدی‌ست  
 که جز برای در آغوش‌گیری‌ی سوسک و سوسه و ابلیس از هم گشوده نمی‌شود  
 حالا هر دفتری واژه‌گان خودش را به وداع گرم و مهربانانه می‌بوسد  
 سر بر جلد خودش می‌گذارد و در تنهایی می‌میرد  
 چراغ‌هایی که از اعماق عشق برمی‌آیند راه‌نما ترند دامن‌های ابلیس و ایزد هر دو  
 به یک‌سان ترند و صرف‌نظر از گیاه‌باری یا گوشت‌خواری  
 هر انسانی که دهان باز می‌کند خودش را می‌خورد  
 کاش می‌شد دار را از دار پایین آورد  
 و جاودانه خوابانیدش در خانه‌ای ساخته شده با بتون و فولاد

در بطنِ خیسِ خاطرهایِ خاک تا حروفِ نام‌اش هم بپوسند و بروند از یاد  
 تا تویِ آزادِ نگاهِ من لباسِ گرمِ عریانیِ تو را دوست‌تر بدارد  
 و دوشاخه‌ی آشنایِ تلفنِ من در آشیانِ شادِ پرینِ پری‌وارِ تو  
 سرخوشانه بشکفتد و آواز بخواند

## دستورِ زبان

من حاضری تو حاضرم ما حاضر است  
 دستورِ گرم و پُرگوهرِ ماشینِ ارتجالیِ این نوشته  
 بی‌فرمان است و دسته‌ی کوزه‌اش به ضرورت و به زیبایی شکسته  
 فرمان نمی‌برد گوهری اصیل و درخشنده  
 از هنجارِ قدیمی و غبارِ آلودِ ماشین‌هایِ پُرودِ سنگ‌کشی  
 این جا کش‌مکشِ میانِ زبانی رایج است و زمانیِ خصوصی و جاکشِ کسی  
 که بسترها را تنها و پُرچروک می‌خواهد و چهره‌ی جان‌ها را به نقاب می‌کشاند  
 پس با وقوعِ قضایایی از این دست چه کسی خواهد رست  
 از پی‌گردِ قصابانه‌ی پاهایِ پوسیده‌پرستی که در امروزینه‌ی غزل و قصیده است؟  
 ما حاضرید شما حاضریم آنان قاطرند زیرا که قاتل‌اند  
 زیر و زبرِ آب‌رویِ نداشته‌ی خودشان را هر دو با هم  
 در یک تابوت بر دوش می‌برند



## چشمانِ تو دو گهواره‌اند

تغییر اگر به سراغِ تو نیاید تندتند و لفلل در رفتارِ تو نریزد  
و نمکِ چشم‌های‌ات را عوض نکند یعنی که من بی‌هوا با هوسی نازیبا  
در مرگ زده‌ام نفسی و دوستی کرده‌ام با ناگسی  
سایه‌ی صدایِ ما در این جهان باقی می‌ماند خیلِ خاطره‌هایِ خونی  
جانِ را به درد می‌آرد و از نگاه‌هایِ کاشته شده توسطِ گم‌نامان  
دهقانی شمعی را برمی‌دارد چه‌گونه یک انسان به روشنایی و شادی تبدیل شده  
تبِ تشنه‌گانِ عشق را فرومی‌نشاند عقیق و مرجان‌هایِ خوابیده در زیرِ خیزابه‌ها را  
به قیام برمی‌خیزاند؟ ما در کنارِ مادرمان دریا نشسته بودیم  
و او به علتِ نزدیکیِ زیاد ما را دیگر نمی‌دید ما را برده بود از یاد  
و بادبان تندتند سینه‌ی خویش را به جوانبِ باران‌هایِ گوناگون می‌گشود  
ای کودکِ خفته در اعماقِ چشم‌هایِ من ای روشناییِ معصوم  
اگر در ماشینِ بی‌ابعادِ جانِ ثانیه‌ثانیه تغییر نکند سرعتِ اندیشه‌ی انسان  
جرئتِ جرعه‌جرعه نوشیدنِ عشق و شراب از جاده عقب می‌ماند  
و عقده خرنده‌خرنده به رویِ سایه‌ی صداها امضا می‌گذارد

## دختری در صدف

دو چترِ برجسته‌ی سینه‌ی یک دختر سه کبوتر بر بام و دفترِ اشتیاقِ نگاهِ من  
 که خطوطی نازک از بارانی نازنین را در آغوش گرفته  
 زَرِ رفاقت‌های کاشته شده‌ی دیروز در مزرعه  
 امروز زردی‌ی دشمنی‌ها را به بار آورده است اما شمعی هنوز با شعله‌ای سبز  
 نامِ دهقان را تلفظ و تلاش‌اش را با تفسیری گرم روشن می‌کند  
 استغاثه‌ای در استکان شناور است و لب‌های تو در تخمِ کبوتران  
 بعدها به دنیا خواهد آمد امپراتوری‌ی کر و کورِ پیکرِ آدمی  
 دمی پریانِ پاک‌دل را به حالِ خود وانمی‌گذارد  
 و پُفِ خوارکننده‌ی خواسته‌های خاکی و جانورانه  
 شمع‌ها را یکی پس از دیگری خاموش می‌کند  
 ظلمت و زمجریرِ نازل شده بر مزرعه‌ی نبضِ امروز  
 ریشه در تفسیرهای نادرست و دیروزینِ قلبی دارد که سینه‌ی دهقان را هنوز می‌خاید  
 هنوز استغاثه‌ای زرد در استکان آوازهای شیرین را می‌خواند  
 در دریا ناستواری‌ی دنیا و تلاشی و تلاقی‌ی جاودانه‌ی ذراتِ عالم  
 پیوسته‌گی و گسسته‌گی دوستی‌ها را می‌توان دید و دختری از صدف درآمده را  
 که دست و پاهای‌اش چهار پرنده گوش‌اش آه کشنده  
 آری دو چشمِ یک دفتر بسته که می‌شود و مبارزه‌ی شیرینِ درونِ هسته که شکسته  
 تازه تازه رؤیایِ سفید و رازناکِ اسپرم به سویِ مقصد‌های بی‌شکل و بی‌جرم  
 آغاز می‌شود

## مواظبت آغوش می‌گشاید

کابوس‌ها دست و رویِ یک‌دیگر را می‌بوسند کلمات و آرزوها را می‌ریسند  
 فردوس و فواره و ثمره‌ی درختان را می‌دوزند کابوس‌ها لباس‌هایی متغیر را بر تن  
 نقاب‌هایی گوناگون را بر صورت دارند تو یک سایه بیش نیستی  
 و اگر سایه‌ای باشی دو دیوار یا سه ذرع زمین هم حتا نداری تا به آنان تکیه کنی  
 و نه گلایه از دستِ باد که ساینده‌ی رنگِ سنگ و رباینده‌ی بوی گل  
 و طراوتِ نقشِ جامه تو تنها یک حق داری  
 و آن هم پیوستن به تنِ مرده‌ی برگ است گسستن از هر چه دور از درنگ و  
 نزدیک به ننگ است مواظبت آغوش می‌گشاید و ظریفانه مرا به خود می‌خواند  
 مواظبت از زیبایی‌ای که در زنبق و از عقلی که سر بیرون آورده از خنده‌ی خندق /  
 کابوس‌ها دست به دستِ یک‌دیگر می‌دهند خیزابه از خیزابه‌ی یک‌دیگر می‌گیرند  
 و دریایی بزرگ به نام انسان را بنیان می‌گذارند  
 کابوس‌ها بی‌قراری و جنبش را در ذاتِ ذراتِ خود دارند  
 آیا ایثاری که می‌رود تا در پایِ فواره‌ها برای هر چیزِ پاک به خاک بیفتد  
 از دلِ سنگ آینه را بزیانند و به سایه جسم ببخشند  
 یک خام و یک ساده‌دل بیش نیست؟ آیا خروارها خندق  
 از خُرده‌های حق و حقیقت خالی‌ست؟ تو یک اختر بیش نیستی  
 و اختر مختار به مبارزه با زه و کمانِ کاینات‌ست که یک‌دیگر را نشانه  
 میان موج‌ها جدایی افکنده و وجدان را گشته‌اند  
 دیوارها همه از استخوان‌های عاشق و معشوقان‌اند و زلالیِ آینه‌ها  
 از اشک‌های شان امانه! گلایه دردِ گل را درمان نمی‌کند  
 به گرده‌های اش امان نمی‌دهد وظیفه پروانه‌ای‌ست که بالی از خرد و  
 بالی از زیبایی دارد کلمات و فردوس‌ها را عمیقن و دقیقن می‌کاود

تا دیگر رخ ندهد کابوسِ استراقِ سمعِ تلفن و نه از زنگ و زنگار زنجیری بافته  
 برای دست و پای زنده‌گیِ زنی که یگانه معشوقِ زیبایِ آزادی است  
 چشمان‌اش سرشار از سرود و ستاره در زمینه‌ای آبی است

### شوخیِ زنده‌گی

نامِ میوه‌ی زنده‌ی درونِ زهدانِ تو را چرا دریا گذاشته‌اند  
 وقتی که چشمِ قطره‌ها این‌جا خشک‌اند و وقتی که آهوان بهره از زیبایی برده  
 اما عاری از مُشک‌اند؟ یاخته‌های تنِ آدمی باخته‌اند

اگر که تن پوشی از ترانه‌ها را تا به حال برای خود نیاخته‌اند  
اگر که نساخته‌اند سنگری از رنگارنگی شادی و رقص را در این نقص‌زار  
هستی‌های اصیل اسپرِ ماغِ قرمزِ قرقره‌ای به نامِ گاو نمی‌شوند  
و برای مولکول‌هایی که هم و غم‌شان همه خلاصه در معده دُم تکان نمی‌دهند  
هستی‌های اصیل اثیر و ستاره را در دست‌های کوچک و خاکی تو می‌یابند  
و میوه‌ها را قبل از فروافتادن در مفاکِ تاریکِ مرگ ارج می‌گذارند  
مغرورانه و عمیقن دوست می‌دارند دریاها اگر که ثمرِ مرواریدِ چشم‌ها نیستند  
پس کیستند؟ یاخته‌ها با تناسخِ ابدی‌شان  
با شرکت‌شان در برد و باختِ قمارِ زنده‌گی مدام در پی‌ی چیستند؟  
از مجموعه‌ی مویِ درازِ تضادها - این گره‌های کور -  
شانه‌ای هماهنگی را با خودش به دوردست‌ها می‌برد تا خوش‌بوییِ آن را  
از پاهای ما دریغ بدارد و شاخه از برگ‌های ناممکن تا ابد تهی بماند  
نام‌ها پوسته‌ای بیش نیستند و نقصِ سخن‌های نغز را نیز هسته‌ها به تر می‌دانند  
هسته‌ها به تر می‌خوانند بختِ خیسِ خاطره‌های خاک را  
و می‌بینند رقص و پای کوبی‌ی خدا می‌شنوند خنیایِ خاموشِ کرم‌های ناپاک را  
ای قرمزی‌ی قرقره‌ی خون بگذار سبزی‌ی نگینِ یشم  
هم‌نشینِ همیشه‌گی‌ی انگشتری‌ی چشم‌های خسته‌ی ما باشد بگذار چراغِ ما  
از دلِ دوست‌داشتنی و محبوبِ همین مولکول‌های کوچک و زمینی برآید  
همین مولکول‌های عشق‌ورز زنده به بازی‌ی راز آمیزِ زنده‌گی آری گوینده  
آخر دریا از دریادان از نمک‌دان اگر بزرگ‌تر شود دل‌تنگی‌ی تُنگ می‌شکند  
و ماهیان برای همیشه فلس‌های خودشان را از یاد برده  
از ازدیادِ ریشه‌ی خنده می‌میرند

## دیوارِ عجیب

مغاکِ مرگ گاه با یک آری یا نه گفتن به زنده گان و به زنده گی در زیر پای آدمی  
 بسته یا گشوده می شود و بدین گونه زهدانِ ذهن باردار از دانه یا دام  
 و زمین دارای دین یا بی دینی می شود  
 کجاست دیواری که با کار گذاشتنِ خودش در میانِ من و تو  
 من و تو را به هم نزدیک تر من و تو را به وصالِ هم می رساند؟  
 چه کسی ست که همواره سرودِ شیرینِ کشفِ اسرارِ هستی را می خواند؟  
 افسوس که قدرِ دل سوزی های سفیدِ صدف را و سلوکِ معصوم اش را  
 با از دست دادنِ او دریافت دریا  
 آن گاه که سایه های سرد و سیاه در او دست و رو شستند  
 آن گاه که خیزابه های خودرو و خودخواه در او بادبان گشودند! دیر است دیر  
 ای برادر دیگر آب از سرِ خاک گذشته است و مغاکِ دهان گشوده و  
 حتا خودش را هم خورده است ذهن سفره ای سفید است در آغازِ زادن  
 که اولین لغت و لقمه را در آن پدر و مادر می گذارند یا از آن برمی دارند  
 تقدمِ تولدِ صدف بر دریا یا دریا بر صدف را حتا خودِ خدایان هم نمی دانند  
 این چه دیواری بود که با برداشتنِ خودش از میانِ من و تو  
 من و تو را محروم از نور و از هم دور کرد  
 من و تو را در غم گینی ی فراقِ یکدیگر نشانیده  
 پینه ی آرزوهای مان را پیر کرد؟ افسوس که با تلفظِ فتیله ی افسوس  
 و با تربیتِ روشنِ فانوس نه تاریکی از بالِ کلاغ پر می گیرد  
 نه رمزِ ریزِ سلولِ جسمِ انسان به سلوکی دیگر تن درمی دهد!  
 تندرِ خاموشِ درونِ چشم های شما را شمعِ دیگر باید ای برادران  
 شمعِ دل سوز که بر سرِ راهِ باریکِ ما مغاکِ تاریک را نمی کند

بادبانی بلند و شعله‌ور را از ذهنِ پاکِ کودکان برمی‌آورد  
 شمع‌ی که گرچه دشمن‌اش را در نزدیک‌ترین دوست‌اش پروانه می‌یابد  
 اما بی‌قراری‌اش همه از آن است که مبادا بادِ پیرسال و دیرزی  
 بادِ مزاحم یا بدقول قرارِ دیرین و شیرینِ دیدارِ آن دو را با هم به هم زند

### شاشی که نویسنده است

حال و هوای پریشانِ دنیا را از هوسِ سبزِ بادهایِ افتاده در دامنِ درخت  
 درمی‌یابم از پرنده‌گییِ ظلمت در میانِ فواصلِ کوتاهِ میانِ برگ‌ها  
 برای اندیشه‌هایِ آواره‌ی تو سر می‌یابم  
 دفتری می‌خواهد هر چه زودتر خودش را از بارِ زایمانِ دیرینِ لغاتِ پیرین  
 از لقاحِ آسمان‌هایِ دروغینِ خالی کند

و به سفیدترین و باکره‌ترین نوزادِ یک ذهنِ زیبایِ زمینی عشقِ باخته  
 با کمالِ بلندِ یک هیچِ دوباره‌حالی‌گند آید در پسِ پشتِ ستاره‌گان  
 اثری از نفسِ درخشانِ کدامِ خدایی از موجودِ زنده‌ای ردِ پایِ صدایی نیست؟  
 در توده‌ی خاکستری‌ی ابرها شخصِ مرگِ کی‌ست؟ سخنِ اصلی‌اش از چی‌ست؟  
 آیا شاشی که پنداری سبز را بافته و خودش را در بندِ پندی زرد گرفتار ساخته  
 چه‌گونه می‌تواند امضایِ خودش را در پایِ شعری آن هم ناب بگذارد  
 و بکند اکتشافی آن هم کم‌یاب؟ شبی دست در دستِ هم با خودکشی

من داشتم می‌رفتم و در درون‌ام کش‌مگشی

در چشمانِ ما هر دو خنده و در دهان‌مان نگاه

اما هر یک از ما در دلِ خودش سخت تنها بود و مشغولِ استخاره با ستاره‌گانی

که حال و هوایِ پریشان‌شان را درختان از بادِ غبغبِ گرم‌هایِ خاکی درمی‌یابند

چه جایِ غبطه به ثروتِ سرشارِ عقیق و فیروزه

به مشتری‌هایِ بی‌آسمانی که اشتعارشان دو روزه؟! وقتی که در ته‌روح انسان

یک هیچِ نفس می‌کشد وقتی که عشقِ انسان به کسی عاقبتِ کرکسی می‌شود

ای ناکسی که سراپا یک شاش هستی و خودت را سراپا و تندتند

واژه‌واژه در کتاب‌هایِ سیاه‌مست می‌پاشی آیا مرگی که سر که پا ندارد

مرگی که دفترِ کاری در کوی و کوچه‌ای و بارِ شیرینِ عشقی نمکین به دختری را

بر دوشِ اشتیاقِ خویش ندارد چه‌گونه سلطانِ مسلط و تابانِ عالم گشته است؟

آیا در پسِ پشتِ شاه‌راه یا خرابه‌هایِ شعر

در جوارِ جلیلِ جمله‌هایِ عقده‌ای و باد به غبغب انداخته

کدام خر نامِ خدا را بر خود گذاشته است؟ خودکشی به دوری از بندها و بدی‌ها

پا به پا مرا بدرقه مرا به مقصد به ثروتی دیگر رسانید

اما خودش از فرطِ تنهایی و دل‌تنگی باز به این‌جا بازگشت

و حالا دارد برای ستوران - آن سرورانِ انسان - این سطور را با دستِ من نمی‌نویسد



## ای خورشید / ای شورتِ زرد و سوزانِ آسمان

حالا دیگر سازمان‌های امنیتی قاطعانه حتما شورتِ آدم‌ها را ثانیه به ثانیه روزانه استراقِ بصر می‌کنند تا بدانند که شبانه با کدام سمع هم بستر بوده است ستاره چه می‌گفته است آبِ کوزه محرمانه با مخفیانه‌ای که نام‌اش دهانه

حالا دیگر دو شمعِ روپیده از کتفه‌های من  
 به جست‌وجویِ یک دستِ سرد و خاموش‌اند  
 و به فراموشیِ دود و دردِ دل‌ها می‌کوشند مرده‌ای تلخ‌کام را با لیفی شیرین  
 مرده‌شوری دارد می‌شوید بر بام و پرهیزِ پرنده‌گانِ بی‌نام یا کم‌نام  
 از دانه‌هایی ست که بوی انبارِ سازمان‌های امنیتی را دارد  
 از "هایِ سردِ تنهایی در آینه تصویرها به دانایی که برادرِ دیوانه‌گی‌ست می‌رسند  
 و شورت‌ها محتوای شیرینِ درونِ خودشان را بوسیده  
 فرم‌هایِ پیش‌تازِ شعر را می‌لیسند حالا دیگر قطعیتِ نظر را قاطبه‌ی ستاره‌گان  
 به طورِ قطعی رد می‌کنند امروز کسانی مگسی به نامِ انسان را به دوستی  
 از طریقی واردِ خانه کرده و فردا او را از پنجره در می‌کنند  
 تو بیرونِ خودت ایستاده‌ای و با وجودِ آبِ زلالِ در درون‌ات  
 به کوزه‌هایِ دوردستِ نظر داری به سخن‌هایِ سهوِ سفالی که سفال‌گرش  
 از خوردنِ خونِ سخن‌چینانِ چاق شده و باد کرده است  
 هر دم با ستایش از اربابانِ استراقِ یاد کرده است آن مرده‌ی تلخ‌کام  
 برده‌ی ترس‌هایِ خودش بود و هر برگِ این درخت  
 از لرزهایِ اش درس گرفته بود او در تنهایی بسترِ تن‌اش را پهن کرده  
 نازِ نازک‌اندیشه‌گی‌هایِ دیوانه‌گان را به جان خریده بود او دانسته بود  
 که من ناخدایِ آبِ گندیده‌ی مرداب‌ها نیستم من در پی‌ی چپستی‌ی مگسی هستم  
 که می‌خواهد بادبانی را در کوزه فراکشد اما حالا دیگر زلزله‌ها

زلزله‌هایی که زیر و زبر شدنِ اندیشه‌های مردم را دیده‌اند

واژگونه‌گیِ مبدأ و مقصدها را شنیده‌اند

و کلماتی را برای بیانِ بیاتی یا تازه‌گیِ نانِ اتفاقاتِ عالم نیافته‌اند

آری حالا دیگر آن زلزله‌ها مدت‌هاست که قاطعانه از غزل و قصیده فاصله گرفته

صله‌ای هم که اصلن نیست در این پست‌مدرنیسم بی‌حوصله ای خورشید

ای شورتِ زرد و سوزانِ آسمان تو هم‌واره شرافتِ خودت را سفید نگاه دار

و شاخه‌یِ مجنونِ اندیشه‌یِ مرا پُر از برگِ تمیزِ بید!

تو بگذار که شمع و شمع‌دانِ وسطِ پاها فطرتِ یک‌دیگر را سهل و بی‌سعو بیابند

تصویرها در دریایِ آینه‌ها دُرِ یابند و پرنده‌گان در قفل‌سازی‌هایِ آسمان

کلیدی را برای گشایشِ درِ قفس‌هایِ شان!

حالا اما پس تکلیفِ آن یک دستِ سرد و خاموش

افتاده بر خاکی گم‌نام و رفته از هوش

چه خواهد شد اگر که ماران یعنی مأمورانِ ملعونِ سازمان‌هایِ امنیتی

از غصه و از غیرت نمیرند و استحاله نشوند به جغدهاییِ جلقی؟!

## او وارد دارد می شود

او وارد دارد می شود تا با نداردها متار که کند  
 و نردبان زیر پای اش با تصاحب درخشان سکه های سرشار آسمان  
 بر زمین فخر بفرود شد و بر زمینیان خدایی کند  
 او نمی داند که از سایبان رنگین برگ های من شخصیت تو شیرین و سنگین می شود  
 و از خورشید خویشتن شناسی من جیب تو نجابت و انقلاب را ورق می زند  
 او نمی خواهد که بچه های کوچک شاعرانی بزرگ باشند و کلمات  
 مورچه گانی سفید با دیدار به دارکشی رویا و آرزو دست مال دست فرامی برد و  
 خنده را از چشم خودش پاک می کند  
 به شکستن شخصیت پلگانی که انسانیت را در خویش گشته است آغاز می کند  
 کسی که وارد رد پاک پای پرنده گان می شود  
 به زنجیره های از ذرات سرگردان خاک می رسد  
 که نخستین حلقه ی خود را در کجکشان ها گم کرده یا به جا گذاشته است  
 سگ های بی پاسخی پرشش های فریاد آلود و گزنده با پوزه های دراز از اهانت  
 و پشم هایی پُر از شپش ملالت  
 گاهی استخوان سخت دل شکننده ی انتحار را خرد خرد می خاید و خودش را می خورد  
 اما باز سفره ی ساطع و پُرسکه ی آسمان به جا مانده  
 دندان های فلزی ی مردمان را به خود می خواند عجیب است که جیب بچه گانه ی شعر  
 مادر نجیب چه کجکشان های مجنون و بی آغاز و پایانی می تواند بود!  
 متار که با چه نامردمان و چه مرگ هایی را می تواند سرود!  
 ای بام و نردبام جهان را تصاحب کرده ای نام ات نشسته بر بلندجا  
 ما نه به این دنیا وارد شده و نه از او خروج کرده ایم  
 ما هم واره مرموزی های این جا بوده ایم

ما ذراتِ ریز و ساقطی از رازِ تنِ میلیاردها ستاره  
 از سراپای بی‌سامانِ میلیون‌ها کجکشان شعر سرا هستیم: گردهایی رؤیاگر  
 که از انقلاب‌شان دَمادم خنده‌ها باید با دست‌مال چشمِ خودشان را پاک کنند  
 و دست‌ها در وطنِ یگانه‌ی خودشان هم بیگانه باشند و گاه و بی‌گاه بر رویِ کفن  
 این کلمه‌ی سفید خاک بپاشند

## مرگ هم دوره‌ی خودش را دارد

نگران نباش! از دیدارِ این جایِ خالی غم‌گین نشو! چیزی نشده است  
 گلوله‌ی سیاهی سقوط نکرده است او فقط از زنده‌گی مرخصی‌ای موقتی گرفته  
 و به سفرِ کوتاهِ مرگ رفته است من با سایه‌ی خودم چه‌گونه کنار بیایم؟  
 من که خورشیدِ خودم را گم کرده یا اصلن خورشیدی نداشته‌ام

من که فقط چرا و کجا و کی را در باغچه کاشته‌ام  
 واژه دروازه‌ای است که تمام زه و کمان‌های گیهان  
 همه‌ی بی‌گناهی‌ی گیهان و حیوانیتِ انسان و چیزی نشده است  
 و مرخصی‌ای موقتی گرفته است از آن می‌گذرند  
 لوله‌ی فاضلاب‌ها مگر چه گلوله‌ای را و به کدام جانب شلیک  
 و چه گلی را می‌توانند بنشانند بر سر جهان؟ ریاکاری‌ی آدمی باری مضاعف است  
 شتری دوکوهانه و دهانه‌ی آتش فشان زنده‌گی  
 نفسِ آخرش را خواهد کشید با پایانه‌ی رباخواری باری تو نگران نباش!  
 مرگ هم دوره‌ی خودش را دارد و یک روز بل آخره مدت‌اش به سر خواهد آمد  
 او دوباره باز خواهد آمد دست در دستِ یار بی من با سایه‌ی خودم چه‌گونه کنار  
 و گنم خورشید از واژه به واقعیت خواهد کرد گذار  
 اما دیگر دهان در آن روز به چه درد خواهد خورد؟  
 و آتش فشان آن شب چرا نخواهد مُرد؟ اینان این مردمان این‌جا  
 بی‌اعتنا به طبقه‌ی بالای خانه‌شان که فانوسی از اندیشه دارند هستند  
 اینان از طبقه‌ی پایینِ خانه‌شان که ریشه در فاضلاب‌ها دارند مست‌اند  
 اینان نامِ ریا را صنعتِ شیرینِ ادبی گذاشته و به تبرئه‌ی تبر و رباخواری  
 تب‌زدایی می‌کنند از علمِ ریاضی باری با این وجود دیگر نگرانی  
 خیال‌اش راحت است از سوی من  
 زیرا که من مرخصی‌ی مرگ‌ام را به سلامتی پشتِ سر گذاشته  
 باز به این‌جا بازآمده‌ام با دو دست‌ام که دیگر یک کمانِ گشوده نیست  
 و هر چه به در و دیوار و به زمان نگاه می‌کنم می‌بینم که آن‌جا آن گیاه تنجا  
 چه‌قدر آغوش‌اش پُر از سبزه‌های بی‌گناهی اما چه‌قدر واژه‌گان‌اش از هوا خالی‌ست!

## آزمونِ مور

هر انسانی یک گره و دو تاریکی را در خود  
و سه آزمونِ ناداده شده را در پیشِ رو دارد و غبارِ نامِ فروتنِ آموزگاریست  
که از کوچکیِ بسیار کوی و کوچه‌ها را گرفتارِ ذره‌بین کرده است  
آب و خاک و سبزه‌های هیچ سرزمینی نژادپرست نیستند  
و نه اصلن در بندِ دانستنِ رنگِ پوست و کدام‌زبانی‌ی هم‌زمانانِ خود  
صدای کلیدچرخاندنِ او در قفلِ دخلِ پُرسگیِ سرخوشی‌های من بود  
و چرخِ فیروزه را از عقیقِ عشق و از علاقه به عقل به رقص می‌آورد  
او که یک گره و دو تاریکی را در خود  
و اصلن نداشت پروایِ تعلق داشتن یا نداشتن به دسته و گروهی را  
و برای دوست داشتن نگذاشته بود از پیش شرطی در شروعی را  
تکشیده بود فرا پیله و شیشه و شری در شراعی را از آزمونِ مور  
کوه سرشکسته بیرون می‌آید  
زیرا که سببِ سنگ‌شده‌گی‌ی ذراتی از ذاتِ خود را در این‌جا  
و گوهرشده‌گی‌ی ذراتی از ذاتِ خود را در آن‌جا نمی‌داند زیرا که می‌خواهدش  
می‌تواندش نیست از نیروی تعیین‌کننده‌ی پستی و بلندی‌های خود  
از مشخص کردنِ باران به کجای‌اش ببارد و به کجای‌اش نبارد خالیست  
حالا کوی و کوچه‌ها با هزاران دوربینِ مخوف و میکروفنِ مخفی  
هر حرکت و هر رفتارِ کوچکِ حتا ذرات و غبارهای خودی را دقیقن زیر نظر دارند  
چشم‌ها را از زاری‌های این زنده‌گی به تنگ می‌آرند تو هرگز خیانت‌کار نخواهی شد  
و به خاطر همین نخواهی شد است که ما تو را دوست می‌داریم  
ای کسی که هرگز به این دنیا نیامده‌ای  
ای کسی که یک گره و دو تاریکی را در خود نداشته‌ای

و آب و خاک و سبزه‌ی در درون ات سه عنصری  
 که دوستی با چهار نژاد پرست نمی‌کند با شنا کردن در مرگ دریا زاده می‌شود  
 با به هیچ ساحلی نرسیدن آدمی بل آخره روزی خدا می‌شود

## اراده در جام اجبار می‌شکند

دو جامه که جان به جان یکدیگر می‌سایند  
 و در زنده‌گی خصوصی یکدیگر سرک می‌کشند  
 و به نقوش و نسوج یکدیگر ایراد می‌گیرند اراده‌ی بند رخت را بریده  
 ما را از خودمان بیزار می‌کنند تو به هر کجا که بگریزی  
 هستی پیش از تو به آن جارفته و کفش از پا آورده و فرش پهن کرده است

و تو را به انتظار نشسته رقمِ قلبِ مرا در عرش  
فرشته‌گانِ کهکشان‌ها با قلمِ خویش نوشته‌اند مرا برای کدام مأموریتی ناشناس  
به زمین روان کرده‌اند و بیماری‌ام را بالای تمامِ سلامتی‌ها قرار داده  
دو جان که جامه‌ی یک‌دیگر را می‌پوشند شیرینی‌ی اتحاد را به جهان می‌نوشانند  
انسان را به دوری‌ی هر چه بیش‌تر از خصلتِ خبیثِ جانوران می‌کوشانند  
و گریز را گریبان گرفته دریده او را در دره‌های منفورِ اجبار نگاه می‌دارند  
این وافور تریاکی از ترانه و آتشی از رقص دارد  
لب بر لبِ آزاده‌گان و عاشقان می‌گذارد  
و با آشکاره‌گی‌ی دود و دروغِ نعش‌های زنده بر نشئه‌گی‌اش می‌افزاید  
اراده در جامِ اجبار می‌شکند و انسان روده‌ای‌ست که روی به هر سوی که کند  
و هر گونه که خیال باز خام باقی مانده همه چیز را به خدا نسبت داده  
و بل‌آخره خودش خودش را می‌خورد ای اتحاد  
آیا مگر تو یک بیماری‌ی حاد نیستی؟ و در زیرِ چادرت آیا مگر چهل‌هزار چهره‌گان  
خانه ندارند؟ کاغذشان یکی اما مگر صدها خامه ندارند؟  
و در پشتِ دیوارها ارواحِ موش‌ها  
مگر خبرِ حضر و سفرِ ما را با خود نمی‌برند و دو دستی  
آن را مثلِ نعلی در زیرِ کفهِیِ کفشِ مزدورانِ سازمان‌های امنیتی نمی‌کارند؟  
تو را ذره‌ذره ذراتِ ذاتِ آتش‌فشانِ کهکشان‌ها زاده‌اند  
چنین که هم‌واره سرودهایِ مذابِ بر لبِ داری و به نجاتِ در عذابیان  
سرِ صعود و برگزشتن از خویش را اما چه می‌خواهیم‌هایِ ما را  
مورچه‌گان به دهان گرفته و با خود به این طرف و آن طرف می‌برند  
انسان‌ها دیگر به فروش‌گاهی نمی‌روند و چند گرمِ وجدان را نمی‌خرند



## گرم‌ها کتاب نمی‌خوانند و کتاب نمی‌نویسند

خود را پاره و آواره می‌کنم تا تکه کاغذهای ام چشم‌ها را بخوانند  
 و بادها را برانند به جانبِ جاروهایی برچیننده‌ی بساطِ چینِ چهره و رنج  
 آری دردها تو را نوشته‌اند و عشق به تو  
 هوای روشنِ پس از گریستنِ ابرهایِ کبود است و هم‌نشینی با تو  
 شنیدنِ نجوایِ نجیبِ سخاوت‌مندترین چشمه‌های جهان است نگاهات  
 جنگل‌ها را از گناه و خطا بری داستان‌ات انسان را در جنگ با انگلان و خائنان  
 چیره‌گر و خدا می‌کند تو آن عنصرِ اصیلی هستی که بر اثر او  
 مرگ بی‌رنگ می‌شود و با درپیش گرفتنِ سیرتِ او سرما رختِ سفر بسته  
 مرده‌گان از زمستانِ عدم به بیرون می‌آیند بادهایِ بدکار را با فشارِ دست  
 به عقب می‌رانند دعواها همه بر سرِ پایِ فرورفته در گِلِ یک خر بود  
 و آن قاصدکِ پوک‌دل و پوچ‌دست را در پشتِ سر و در پیشِ رو  
 نه قاصد و نه مقصدی بود گرم‌ها کتاب نمی‌خواندند و کتاب نمی‌نوشتند  
 حیوانات به علتِ وجودِ مشکلی در هیکلِ روح‌شان از زیرِ تاقِ طاهر و طلاییِ هنر  
 رد شدن نمی‌توانستند آسمانِ سرگردان و ابرهایِ هرزه‌گرد  
 در اثرِ آمیزشیِ اتفاقی با هم نوزادهایِ گریه را می‌زاییدند  
 حالا من از آواره‌گی چرا به درآیم؟ چرا چشم‌های ام را دوباره ورق زنم و  
 تصویرِ جاروها را از آن به درآرم؟ دیگر دیری ست که جامه‌ی جلیلِ بادها دریده  
 و دگمه‌ی گرامه‌ی یادها افتاده و در زیرِ پایِ پلیدِ انگلان و خائنان خُرد شده است  
 دیگر دیری ست که پَر و پوره‌هایِ قاصدک‌ها دوستی با هیچ کس نمی‌کنند  
 مگر با عسسه‌هایی که حسِ زیبایی‌شناسی  
 و حساسیت به اصلی‌ترین مسایلِ انسانی را نیز زیر پا گذاشته‌اند  
 جای من همان جا خوب است در جوارِ تو ای هم‌دردِ دردمندان

ای مبارزه‌ات با یخ‌بندان ای نقطه‌ای که نه فقط از حاشیه  
 که از خودِ ورق هم به بیرون رفتی در اعماقِ گناه و خطاها به قصدِ اکتشافِ خفتی  
 تا شبی مگر این خاکِ ناپاک و پیرین از رؤیاهایِ پوسیده و دیرین‌اش به درآید  
 و به هم‌راهِ دایره‌یِ روحی مجروح و مجهول و تنبورِ تنِ انسان‌هایِ تنها  
 سرودی تا به حال وجود نداشته را بسراید

### عذرخواهی برای جنایتی عذرناپذیر

مثلِ مگسی که تعویضِ وطن‌اش از یک طرفِ سیلِ مردی گردن‌کلفت  
 به آن طرفِ سیلِ اوست ما به هر جا که برویم سایه‌مان  
 و سردیِ خاطرات‌مان را با خود به هم‌راه می‌بریم  
 حیرانی و سرگردانیِ ابدی را به جان می‌خریم  
 ما می‌دانیم که واژه در زمین سبز شده اما گل‌زننده بر سر زمان است  
 و کیرِ گرمی که کردارش کیهان را به ویرانی می‌کشد  
 سازمانِ امنیت می‌پرد و در آشیانِ پرنده تخم می‌گذارد

عذرخواهی برای جنایتی عذرناپذیر چه ثمری دارد؟ مثل بیل  
 سبیل سر راه مگس‌ها سبز می‌شود و قرار و افکار کثیفشان را به زباله‌دان می‌اندازد  
 و زاهدان آواره باز به تزویری روی می‌آورند  
 که پشت سر خودشان به جای اش گذاشته بودند  
 وطن چه چیزی را از زمین برداشته است جز خاک ما مرده‌گان را  
 که حتا با دهان آب هم برای باغ‌ها ناشنیده مانده‌ایم؟ زمان واژه است  
 و خوش‌بختی در جایی نیست تا به جانب‌اش بروی و بگویی که او را یافتم  
 معنی زنده‌گی را دریافتم و دانستم که نام آن پیر که کیهان را پدید آورده  
 کیر است حالا دیگر برای معاجرت کردن و در کشوری دوردست گیاهی را کاشتن  
 شب‌نمی‌را زادن بسیار دیر است پرنده‌ای می‌رود تا در آشیانی گرم  
 تخمی از سازمان امنیت را بگذارد زاهدی از زباله‌دانی سر به بیرون کشد و  
 آوازی تقدیمی به آزاده‌گان و دربارهی زیبایی‌ی گل‌ها را بخواند  
 ای تقویم نوشته شده توسط مگس ای هر ورق‌ات برای ما قفس  
 ای دوستان‌ات همه ناکس و کرکس  
 آیا چه عذری بدتر از عذرخواهی راجع به جنایتی عذرناپذیر؟  
 آیا چه‌گونه می‌تواند در بالا پروانه‌ی یک هلی‌کوپتر  
 از عشق به عطر و جمال گلی سخن بگوید اما در زیر و به تزویر یا به ناگزیر  
 نقش قیچی‌ی پاک‌باخته‌ای را بازی کند و برود به عشق‌بازی با ریش‌دراز خمینی  
 به پذیرایی از سبیل سوسک‌فعل و سیاه‌سرشت هیتلر ای خدا ای خلبان هلی‌کوپتر  
 ای ساخته برای مردودی‌ی عاشقان در درس و مشق هزار دود و مشقت  
 برای‌ی بی‌هوشی‌ی‌شان صدها سم ده‌ها اتر  
 آیا مگر ما در برابر این همه بی‌نظمی‌های نبض‌گیتی  
 و خیل خون‌زای خطاهای عظیم هستی نسبت به چیزی داریم وظیفه‌ای  
 نسبت به کسی دینی؟

## نخودچی و استراقِ سمعِ چی

شهدِ شادی‌هایِ معصومانه‌یِ خودش را مخفی می‌کند چشمه از چشم‌هایِ غریبه  
از رَشکِ ریگ‌هایی که شماره‌شان هزاران بی‌اصلتی‌هایِ شان فراوان  
در یک جا دیر ماندن خسته‌کننده و دو چیز ثابت را هم‌واره دیدن  
ملال‌انگیزنده است و بیزارکننده‌یِ لاله از زنده‌گی  
اما حالا اسباب و اشیاء همسایه دارند اشک می‌ریزند  
از خانه‌کشی‌یِ بی‌بازگشتِ خورشید  
از آن که دیگر صدایِ مأنوس و آشنایِ آن ستاره‌گانِ زمینی  
به کنج و کنارِ تاریکِ جان نور و نوایی از بیرون نخواهند پاشید  
جلادانِ استراقِ سمعِ چی تا جیب‌هایِ شان پُر شود از گشمش و نخودچی  
غضبِ ناک بالایِ سرِ کلمات ایستاده‌اند تا ببینند  
که ما چه اصواتی را برچیده‌ایم از دامنِ باغ‌هایِ شمع  
همه جایی حسابی از کتابِ کتک‌کاری و سوءظن دارد از آزار و اهانت‌برداری باری  
دم به دم عدم صدایِ نزدیک شدنِ قدم‌هایِ اش می‌آید  
اشک‌ها تابوت‌هایی کوچک و روشن‌اند آینه‌ها پُر از شک و پُر از شن‌اند  
شهدِ شادی‌هایِ معصومانه‌یِ دو نیمه‌یِ وجودِ من از رَشکِ یک‌دیگر خودشان را پنهان  
و به معیارهایِ خوبی و بدی‌یِ جهان شک می‌کنند پیروزی‌یِ آینه را می‌آورند  
شکستِ آیین و اندیشه را می‌برند کاش خانه و سقف و ستون‌هایِ اش  
دیوارها و ارواح‌اش هم می‌توانستند هم‌راهِ اسباب‌ها سفر کنند  
تا میانِ ما و آنان نباشد جدایی و شمع از شروعِ دوره‌یِ آخرِ زمان نماند  
بارنگِ زردِ صدایی برایِ ممانعت از دل‌تنگی  
تو می‌خواهی که همیشه و هم‌زمان در همه جا وجود داشته باشی اما بازگشت  
دیگر نمی‌خواهد از کنجِ جانِ خود به جایی بازگردد

زیرا در تمام گردش‌گاه‌های گیتی آن نامردانِ استراقِ سمع‌چی  
 آن قاچاق‌چیانِ پاچه‌ورمالیده‌ی فرصت‌طلبی و سکوت  
 در به در به دنبال صدای زنگِ در به دنبال صدای زنگِ تلغن می‌گردند

### کفش من چپقِ راه را می‌کشد

بدنِ گاوِ نادانی با آهنی گدازانِ داغ و خانه‌ی پُر خرفسترِ دروغِ خرابِ شود!  
 دردِ بی‌درمانِ عادتِ ماهانه‌ی هنر با دارویِ شیرینِ آشناییِ زداییِ درمانِ شود!  
 و خورشیدِ دامن‌چینان بر زمینِ روانِ چنان  
 که آلوده به گفتارِ پُر گفتارِ زمینیان نشود! کفشِ من چپقِ راه را که می‌کشد  
 و چشمِ تو که آه مقصد از سوراخِ بینی‌ی خویش دود و  
 خانه از پنجره‌های اش بی‌داد را بیرون می‌دهد در تاریخِ تاریکِ شری و بشری

هر آغازی پایانِ دورانِ جهان بوده است هر تخمی در آشیانی یک چشم  
 و اشک‌ها خودشان هم نادان که شاخه‌های‌شان پسان  
 بر خویش اندیشه‌هایِ مدورِ پیاز را خواهند رویانید  
 سیب‌زمینی‌هایِ بی‌رگ و چاپلوس  
 هر دم چاقویی نو را در زیر پوستِ انسان خواهند پویانید  
 آری این خونِ عادتِ ماهانه‌ی رستاخیزِ یک مرد است  
 ماه بیزار از آنانیست که تکیه بر جای‌گاهِ بلندِ ستاره‌گان زده‌اند و  
 نامِ اصلی‌شان گرد است دردِ دورباد از این کورانی که حساسیت‌شان تیز و ژرف  
 تعهدشان پرنده‌ای پاک و بلندپرواز  
 و عصای‌شان غریب‌گردانِ رازهایِ عمودی‌ی هنرِ رنگارنگِ درختان است!  
 هم‌واره پُر‌توتون باد چپقی که از چپ‌روی‌ها و راست‌دوی‌ها  
 سرانجام به شاه‌راهِ تاج بر سرِ جواهرش از جوهری پاک ایثارش بی‌چشم‌داشت  
 و تعهدش به تمامِ ذراتِ خاک می‌رسد!  
 پس چرا کفش‌هایِ ما هنوز در آن سویِ اولِ راه  
 گیر کرده در گل‌هایِ پیش از هزاره‌ها؟ چرا هنوز ندیده‌ایم شکسته‌گی‌ی چراغ را  
 از سردی و سنگی‌ی خانه کرده در دروغ و بی‌داد؟  
 درست است که گردی‌ی پیاز را سنخیت به بیخِ دوجنسیتی  
 به اصلِ خادمی و خیانت‌کاری‌ی دیرینِ زمین می‌رسد  
 و درست است که پیایی اشک‌ها  
 تابوتِ تاریک و کوچکِ روشنایی را بر دوشِ خود حمل می‌کنند اما با این حال هنوز  
 کلمه نوک‌زنان به زمان پوسته‌ی تخم را شکافته و از عدم به بیرون می‌آید  
 و مهم‌تر از همه این که خورشید آن گاوِ دانا و بزرگ‌وار آن محتشم و نورانی  
 آن تاج‌دار بی‌کوچک‌ترین چشم‌داشتی  
 شیرِ شیرین و گرم‌اش را در دهانِ ما ببران و پلنگان می‌چکاند!

## دنیا هویتی ندارد

دام پزشکیان و ددمردان تا مرادشان حاصل شود از این جانب و آن جانب جهان به مقاربت و معالجه‌ی تو می‌آیند ای انسان

و تنات طعمه‌ی تجارت مورچه‌گان زیر زمین خواهد شد عاقبت یک ملت ملال‌انگیز یک ملت ناعزیز ملت‌ست که سر از آخور خرافه برنمی‌گیرد

زنده‌گی اما هنری‌ست که آهن‌اش قابل قیاس با تلاطم طلای اقیانوس بازارها نیست کی‌ست که نداند ابله‌یت مادر تمام بی‌پدری‌های دنیاست دنیایی که هویت ندارد و حیوانات به‌ترین پزشک به‌ترین آموزگار مردمان می‌توانند بود!

بوی انتحاری شریف‌تر از زنده‌گی را می‌دهد واژه‌گان تو

و شعرهای تاریکِ درون خود را که می‌گیرند ابرها آسمان زلال و شاد و گره سرد دل خدا گشوده می‌شود معاشرت و مقاربت ما با یک‌دیگر ما را از یک‌دیگر دور برد به یک‌گل ناشناس و دو مار بی‌نام رسانید /

سلام ما را هرگز به آن ددمردان نرسانید شما ای موج‌های اقیانوس به آن ددمردانی که چنین ملتی را زهر آگین و حلقه‌زده به دور خود کرده‌اند و خانه‌ها را با در و پنجره‌هایی از سوداگری ساخته‌اند!

آیا من هرگز به جهان نجیب تجرد و تغذیه‌ی جاودانه‌ی نور از آخور خورشید دست نخواهم یافت

به آن جایی که اثری از جاپای جلادان و تجسس‌گران زنده‌گی شخصی آدمی نباشد

به آن‌جا که سلام دندان درنده‌گان

به احوال‌پرسی‌ی دنده‌های معصوم بدن ما نیاید؟

هنر زنده‌گی‌ای‌ست که خالص‌ترین و بلندترین خیزابه‌ها در خواهش شفاف‌شان

به آن فراچنگ می‌اندازند فرهنگِ وسیع و غنی‌ی ماهیان را  
 از لجنِ جانِ قورباغه‌ها جدا می‌سازند  
 خدا به چه جُرمی در دوزخِ ناگزیرِ آتشِ فشانِ کجکشان‌ها جاودانه شکنجه  
 جاودانه می‌سوزد و می‌میرد و باز زنده می‌شود؟  
 افسانه‌ای با دو بالِ دور از دسترس دارد سفر می‌کند  
 سایه‌ی شعله‌ی ققنوسی بر زمین می‌افتد اما نمی‌شکند  
 ای سنگی که در شناس‌نامه‌ات نامِ انسان را نوشته‌اند  
 ذات‌ات را با ذراتِ اضدادِ بی‌شماری سرشته‌اند  
 آیا چرا تو هنوز نمی‌دانی ندانسته‌ای که انتحارِ تاریکِ یک ترانه  
 حتا نیم‌گرهی از مشکلِ گلویی را نمی‌گشاید و گوشه‌گیری‌ی پاکِ دو مورچه  
 شاید که آب‌رویِ آنان را اما دامنِ فطرتِ خاکی‌ی ما را از ننگِ نجات نمی‌دهد



## فوتبالِ کلاغ‌ها

تقیه‌ای که از راست می‌رود و فرصت‌طلبی‌ای که از چپ می‌آید  
 عاقبت در یک نقطه با هم تلاقی می‌کنند و دو بال شده و در سه آسمان  
 به بازی بازی با هم کلاغی می‌کنند کلمه توپ است و دهان دروازه  
 و واژه گانِ فوتبالِ زنده گی با فوتِ افسون و دعاها ی هزار ساله  
 و با فنِ فنا ناپذیرِ تسلیم‌طلبیِ قرابتی دارند  
 آن کتابی را که تو از من قرض گرفتی و به من بازپس ندادی  
 مثل دندانِ کشیده‌ای  
 جای اش تاریک و خالی ست در میانِ کتاب‌هایِ قفسه‌ی کتاب‌خانه‌ام  
 خانه‌ای که در صددِ اکتشافِ راهی و رایِ سمتِ چپ و راست است  
 و زیرزمینی که بالای آسمانِ درخشان / تلاقی‌ها باغ‌هایِ اضداد را در خویش دارند  
 قطره‌هایِ بارانِ کلماتی هستند که می‌بارند و چهره‌ی افسون‌گرِ پریان را  
 از رویِ چهره‌ی پاکِ کودکانِ این پرنده‌گانِ کوچکِ گرده‌برداری کرده‌اند  
 اما چرا این جا آتش‌ها شعله و گرما ندارند؟ چرا آب‌ها تاب و زمزمه؟  
 چه‌گونه دعاها ی والا بی‌دست و آرزویِ شریفِ نبض‌ها بی‌قلب  
 مستجاب خواهند شد؟  
 آن عشقی را که تو از من قرض گرفتی و به من بازپس ندادی  
 حالا مثل جای تاریک و خالی‌ی کتابی دزدیده شده از قفسه‌ی کتاب‌خانه‌ام  
 دارد خورشید را فریاد می‌کند  
 خورشیدی را که توپِ زنده‌گی بخشِ تمامِ موجوداتِ جهان است  
 موجوداتی که هر کدام شان به‌ترین بازی‌گرانِ صحنه‌ی زنده‌گی و یک نقاب‌شان  
 قرار گذارنده با فوتبالِ دو کلاغ

## شهادتِ چشم‌هایِ گربه

سپاس‌گزاریِ بسیارِ او از این است که تو شب من ریزِ حشره را روزی از مرگی قطعی نجات دادی و به من آگاهی که:

هیچ نقطه‌ای و هیچ‌گاه پرنخواهد کشید و در برابر جمله‌ی درازِ خودخواهیِ بشر آن آشیانه‌ی پایانی را نخواهد بافت اتاق دهان است و اشیاءِ گوناگون کلمات‌اش و فریادِ دادخواهیِ آدمی یک دو دیوار آن سوتر

حتا به گوشِ تیزِ موشی هم نمی‌رسد در خیابان‌های سرشار از خیال و توهم خرداد در اردی‌بهشتِ راه‌هایی که سنگ‌های‌اش ادعایِ دوستی با اردک را دارند با دلی ابری و با دستانی خالی غیر از سردیِ یأسی غیر از غیرتِ گلوله‌ای چه کسی به دیدارِ یک راه‌رو خواهد آمد؟

چه چیزی غیر از سلامی خشک و تکراری و بسته‌بندی شده را به او تحویل خواهند داد؟

افسوس کسی نمی‌دانست که آن نی‌نوی‌اش سحرآمیز و دل‌ربا پیام‌اش زیبا آن نی‌نوی ناشناس را که شما از او شدیدن عاشق شما برای او پشته‌پشته کُشته می‌شدید نسناسی نهانی و بی‌نور با چشم‌هایِ درون‌اش که همه کور در پشته‌گوهی دور بر لب دارد و پیکه و پیام و پرنده‌ها را آشیانی که نام‌اش خودخواهی به آواز درمی‌آورد افسوس کسی نمی‌دانست که پرگاری سنگین از ابری ننگین

به ناگهان با رسمِ یک دایره‌ی بی‌رگ و ریشه از رگبارِ باران زنده‌گی‌ی آرام هزاران نقطه را بر باد می‌دهد و سوراخِ گوشِ آدمی را چنان کور می‌کند که او دیگر فریادِ بی‌گناهیِ موش را نمی‌شنود موشی که عمرش همه به جست‌وجوی حقیقت و

به پیداییِ آثاری ارزشمند از زنده‌گی در گذشته‌گان گذشته است  
 موشی که بیش‌ترین سپاس و ستایش‌اش از دشمنانِ خویش  
 یعنی از آموزگاران‌اش گربه‌هاست  
 گربه‌هایی که با تغییرِ شکلِ چشم‌شان در شب و روز  
 به ناپای‌داریِ دوستی‌ها و معناهایِ زنده‌گی شهادت می‌دهند

## مغناطیسی در ذاتِ کودکان

کتابی که تاب و تبی از شکفتن و شجاعت را به مایوسانِ زمستان‌زده ارزانی می‌دارد  
 کتابِ بی‌همتایِ بهارانه‌ی طبیعت است و به‌ترین هم‌نشینی با پروانه‌ای  
 که اطاعت از بی‌اطاعتی‌ها می‌کند مغناطیسی در ذاتِ عزیزِ کودکان  
 مغزِ زنگ‌زده‌ی بزرگ‌سالان را به بیداری به برآمدن از خویش  
 به رفتن و پیوستن به مانده‌گاری‌هایِ زیبایِ ستاره‌گان دعوت می‌کند  
 من کتابی بغرنج‌ام که رنج‌های‌اش گنجِ او که گنج‌های‌اش رنجِ او هستند

کتابی که با گم کردن لغاتِ اش خودش را پیدا که با پیدا کردن لغاتِ اش  
 خودش را گم می‌کند کفشی با کفهای از مرگ و با بندی از زنده‌گانی  
 مقصدش کجا خواهد بود؟ سعادتِ اش به چه شکل؟  
 او در کدام گفش‌خانه خواهد غنود؟ بهارِ جان با شاخه‌هایی از عشق  
 و عشقِ خورشیدی سبز که اقمارش پروانه‌ها پروانه‌هایی که چشم‌شان به عقلی والا  
 و تو که کودکی هستی یعنی که لغتی در آغوشِ گرمِ مادرت کتاب  
 کتابی که اجدادش درختان بوده‌اند درختانی در جنگی جاودانه با توطئه‌ها و توفان‌ها  
 دست‌شان گشوده به دعا و دادخواهی رو به آسمان‌ها  
 درختانی سایه‌گستر بر سرِ عاشقان  
 پوست‌شان سخاوت‌مندانه خود را در اختیار گذارنده‌ی  
 حکاکای‌های یادگاران‌ی شاکیانِ روزگار آن چه نقشِ غریبی بود  
 که من هم قلبِ غم‌گینِ او هم تیرِ غاصب و بی‌رحمِ او بودم؟ این چه گیاهی  
 چه نگاری که خواست‌گارانِ اش امروز آزادی‌سرا و دادخواه  
 اما فردا دسیسه‌چینان و داس به دست‌اند؟ خوابِ خواهرِ کوچکِ مرگ است  
 از خویش برخیز ای بلندترین خیزابه‌ی دریا  
 ای پشت‌پازده به ساحل‌های سردِ سکون و اطاعت  
 ای هر لحظه از ذاتِ مکتشفِ درونِ صدف‌ها قانونِ سفید و زنده و بگری را زایا  
 برخیز و بیا به یاری‌ی یارانی که دست‌نوشته‌های هزار سال پیش‌شان  
 هنوز بر تنِ ناشکیبایِ درختانِ امروز دارد از غرقه‌گی فریاد می‌کند  
 دارد روزِ خورشیدی‌ی برآمدنِ تو را یاد می‌کند

## ری را

نام او یک شاخه گل است که با بر زبان آوردن اش گلوها گلستان می شوند  
 که با تشنه گی اش همه ی مردمان برای او آب می شوند که با گذارش  
 هم گذرگاه و هم گذرنده

خیزابه های سرکشنده به تماشای معنای زیبای جهان می شوند

هر انسان قطره ای ست که در اتحاد با قطره های دیگر

شناس نامه ای ابری را برای آسمان صادر و "ری را" را به یاد نیما

به جانب مینایی می کشاند که یادآور عصیان هایی دریایی است

دنیا چه قدر سرد و چه قدر از وفاداری خالی است!

سفر مدام جای خودش را تغییر می دهد تا گم نام باقی مانده مسافران او را نیابند

تا چمدان های بی قرار همواره در حال فکر و جست و جو و تأویل این چاه ویل

از بیل بیل واژه ریختن در او هرگز پُر نشود

افسوس که همیشه کاروان پیکارگر ستاره گان زنگی از ابر دارد

و باران های اش همواره سر به سر سبزه های زمینی و

سربازان راه رهایی ی بشر از شر می گذارد افسوس که دیواره های بلورین تنگ

نمی گذارند که جان عاصی ی تنگ از خودش فراتر رود ماهی را از ابر بتکاند

و شناس نامه ای شفاف را برای اش صادر کند تنها یک بار یک بار و برای اولین

برای آخرین بار سر و کار آدمی با زنده گی خواهد افتاد هم از این رو یک جانور

جهیدن داوطلبانه در مرگ خودش را جاودانه از امروز به فردا می اندازد

درست است که از چاه بی پایان تأویل پشت سر هم چکامه و نامه برمی آید

اما خبری از بازگشت شادری را نیست درست است که دل چمدان تاریک و خالی

و گلستان گلوبی خشک و ویران است اما باز با این حال آغوش من

هوای در بر گرفتن خاک پای تو را دارد ای که نامت یک شاخه گل

صدایات شناوریِ آبیِ آسمان در جاپاهای پراکنده‌ی بلبل  
و نبضات قرمزیِ بوسه بر خون لبانِ انار است  
ای که حضورت قائم تعریف کردنِ معنای جهان توسط پلکانِ رشید و پاکِ جان  
و چشمانات نیلوفری نایاب زیباتر از نوازش و ایثار است

### زنی با پیکری از ماهی

باله‌های این ماهیِ افتاده به خشکی بازباییِ مرا تمنا دیدارِ دوباره‌ی تو را آه  
امتزاج و محو شدن در آن دریا را یک‌ریز می‌گیرند  
چشمانِ گشوده‌اش با نسیمِ مهاجر از صدفِ سیم‌گونِ امیدهایِ شبانه  
از آرزویِ بر باد رفته‌ی ستاره‌گانی که جان‌شان عاشقانه سخن می‌گویند

گله‌ای سنگی و کلاهی از خورشید و شانه‌ای که در ابرها گم شده است  
 زباله‌دانی در گوشه‌ای از گذرگاهی که دست دراز می‌کند و  
 زباله‌ای را در درون آدمیان می‌اندازد و حاذق‌ترین دزد روزگاران  
 که عاجز است از دزدیدن راز بیضه‌ای که جهان از او پا به بیرون گذاشته است  
 تو آن ماهی‌ی به خشکی افتاده‌ای هستی که گله‌های سنگی او را درک نمی‌کنند  
 که گلوله‌ها نمی‌آیند و به خیرخواهی به نجات از عذاب و احتضار  
 او را راهی‌ی راحتی‌ی آتش‌دوزخ نمی‌کنند  
 و من آن چشمه‌ای که تصویر همه چیز جهان را در خود شفاف نشان  
 امید و آرزو را به چشم‌ها ارزانی اما انسان را در جست‌وجوی مقصدش  
 سرگردان می‌کند آن چشمه‌ای که نام‌اش واژه است  
 یک زباله یا زباله‌دان زمینی آیا مگر چه ارزشی دارد  
 که برای از پای در آوردن‌اش تیراژه  
 این همه تیر و کمان را در کارگاه آسمانی‌ی خویش دارد می‌سازد؟  
 شانه و ابر آن قدر با یک‌دیگر نشستند که عاقبت به یک‌دیگر تبدیل شدند  
 و از هم بازناشناختنی هم از این‌رو زنی با پیکری سیمین از ماهی به مغازه می‌رود  
 و ابری زیبا را خریداری می‌کند در این گیرودار اما  
 یک دزد به گمان آن که عالم و آدم در پی‌ی دو بیضه‌ی اوست در حال فرار و  
 کلاه از سر خیابان افتاده و کچلی‌ی خدا هویدا  
 چه جای سخن از امتزاج و محو شدن در جان دریا؟  
 تنها مگر سلام سفید یک گلوله در سر صبح این انتحارِ عاصی را از بین برد!

## سرگرمی

در پایانِ هر گریزگاه او او را منتظر است فرق نمی‌کند که بگریزد به کدام سو  
این عاشقِ زنده‌گی این آهو فردا من آمدم تو نبودی  
دیروز من خواهم رفت اگر که تو مرا بدرقه کنی  
حالا من خواهم گفته بوده باشم که در پایانِ هر گریزگاه گلی بر گوری فریاد  
و به افسوس از گریز بی‌هوده‌ی آن آهو یاد می‌کند  
گاهی باید از فضای تیره و تاریکِ درونِ بیضه بیرون رفت بال و پر خود را عوض  
پرواز را در حوض‌های تازه شسته و با چشم‌هایی تا به حال وجود نداشته  
از آسمان‌های گوناگون به خود و به خدا نگاه کرد گاهی باید دانست که ندانستن  
تنی زیبا دارد تنی که مادرِ هوس‌های کودکانه و بی‌آزار است  
تنی که با مردن‌اش گریزگاه‌ها همه رو به پایان است  
درست است که هر پاییی تنها به رفتن در راهی سرگرم می‌شود که از علاقه  
که از توانایی‌ی او برمی‌آید اما بینِ سرگرمی‌ی من و سرگرمی‌ی تو  
سرزمین‌های سرد و گرم و متضادی کوه‌های جنایت و دره‌های ننگی از تنگی  
به بسیاری وجود دارد گاه از آسمان سنگ و گاه ستاره می‌بارد  
فرق نمی‌کند که بوی مُشک از پشتِ کدام کوه بیاید چشمانِ زیبا و خسته‌ی تو  
سرودِ روانِ کدام رودها را بخواند سرنوشتِ کورِ آهو را  
گردابی در همه جا به گریه نشسته است گردابی که خودش با دستِ خودش  
مسببِ مرگِ او بوده است! ای بیضه‌ای که بزرگِ چرا  
اما هیچ‌گاه بزرگ‌منش نبوده‌ای ای روزگار  
ما ساکنانِ سردی‌ها و تاریکی‌های اعماقِ دلِ تو حتا آن‌گاه که به دنیا نیامده بودیم  
از پیش می‌دانستیم که به دنیا آمدن مان  
یعنی یک عمر نوک‌زدن به درونه‌گی‌هایی ضخیم و خار آگینِ تو



جنگیدنی جاودانه با زنگار و تزویرهای دیرپای آیینِ تو شکستنِ دلِ خویش  
 اما نرنجانیدنِ جانِ نازکانِ جهان در رزم از پای افتادن و جان سپردن مردن  
 اما تسلیم نشدن

آن هم برای آن که تازه تازه این بزمیان بُزذاتی که از این جا می گذرند  
 به ناز و با زهر خند بگویند: زادنِ این همه نورهای عزیز و آن ستاره گانِ راز آمیز  
 توسطِ مادرشان روزنه هایِ عطربیز و عبیرریز فقط یک سرگرمی بیش نبوده است!  
 سرگرمی ای بیش نبوده است!

## گاو

آن کسی خوش بخت است که در کودکی از زهدانِ مادر  
 با خنده یا لب خند پا به این دنیا گذاشته باشد  
 سر به سرِ قابله به خاطر هیچ و پوچ نگذاشته و بعدها هم در قابلمه ی کسی  
 به هر بهانه ای شوربختی یا تلخ کامی را نریخته باشد

ریزترین موجودات میکروسکپی هم تنها گویی خودشان هستند  
و با چشم‌های ناپیدا و عقل ناپیدا ترشان معلوم نیست در جست‌وجوی اکتشاف چه  
چه اکتشافی؟

تسلیم شدن به تپاله‌های تپه‌تپه به جا مانده از کون گاوی ست به نام اسلام  
این دعا و این زیارت این نذرهای شعله‌ی شمع سلام  
این زردی‌ای که ادعای آوردن خوش‌بختی برای مردم ساکن سبزه‌زارهای سردسیر  
جان را دارد

زه‌دان زن چهره‌ی مبدل دفتر و نطفه‌ی مرد طبیعت‌تطور یافته‌ی کلمه است  
و این جهان یا برای همه‌ی جانداران و جماد ساخته شده یا برای هیچ یک  
گیاهان ریشه در اسلام فرو که می‌برند فسیل‌های ارتجاع و  
ارتقاء مقام گرم‌ها را می‌یابند جنب و جوش نقاب‌ها و  
جمجمه‌ی جنین‌های مؤنث زنده به گور شده را و بوی جان‌بیل‌هایی را  
که گشوده‌ی تمام لذت‌های زمینی بوده‌اند نشئه شدن من از دانش است  
عصیان‌های خشک من در حال بارش است  
و نارنجک‌های من که جرقه‌هایی از خنده را دارند می‌روند تا در ماتحت آن گاو  
ترقه‌ترقه اتراق کنند تو را در میان جمع‌ها و جفت‌ها تاق کنند  
تو را که موجودی ذره‌بینی بوده‌ای اما جنایت‌های ات غول‌وار و کوه‌پیکر  
کشتی‌ی صورت‌ات را از نقاب‌های بی‌شماری لنگر  
چرا قابلمه‌ها هر چه دعا و زیارت را می‌پزند  
و بخار و ارواح هر چه از زمین پله‌پله به آسمان فرامی‌خزند  
میهمانان از سر سفره و از سردسیر جان‌شان گرسنه‌تر و ابله‌تر برمی‌خیزند؟  
چرا هر چه من با کمائی از دفتر و با تیری از کلمه قلب او را نشانه می‌گیرم  
خودم را گشته و تو را زنده‌تر می‌کنم؟

## هسته‌ی صید ناشدنی

خدایی با دستانی از ناخدایی در زیرزمینِ ظلمانی‌ی خود آگاهی  
 بی‌اعتنا به دنیا را اگر آب ببرد تو را خواب می‌برد  
 مشغولِ چاه و چاله‌کنندنی‌هایِ مقدر و بی‌سببی برای من است  
 و در دل آدمی دانه‌ای که دل‌اش می‌خواهد برچیده شود توسطِ پرنده‌ی فرد دیگری  
 گلستانی سرشار از عواطف و اندیشه‌های رنگارنگ  
 که می‌خواهد میزبان شود پرواز اشتیاقِ چشم‌های عاشقانِ جهان را  
 چه انتظاری از گلوله‌ای با مغزی فلزی می‌توان داشت؟  
 یا از چماقی که عواطف‌اش چوبی؟  
 چرا چراغِ قوه اعماقِ ناخودآگاهی را روشن نمی‌کند  
 و کلنگ خسته نمی‌شود از ضربه‌هایی که به دل و به ریشه‌ی خویش می‌زند؟  
 پوستِ مرا زنده‌زنده نکن از تن ای صیاد حداقل اول مرا بکش  
 دوم ببر به دوزخِ پُر از چاقو سوم مرا محکوم کن به رفتن از یاد!  
 آخر دانه‌هایِ دلِ من هنوز منقارهایِ دل‌خواه خود را نبوسیده‌اند  
 آخر چشم‌هایِ من هنوز زیبایی‌ی آوازهایِ زلالِ آرزو را ننوشیده‌اند  
 خدا در درونِ قطره‌ای تنها مانده در ته استکان بر قلبِ خویش قلم‌زنان  
 تن‌اش را از امروز به فردا می‌کشاند تا روحِ دریا به انتحار دست نیابد  
 راستی اگر بیاید چه می‌شود؟ هیچ باز هم مانند از آغاز  
 تو از کوه فقط کاکل‌اش را خواهی دید من اما در خاکِ زیرِ پاهایِ کوه  
 موش‌هایی کور و وقیح را  
 که می‌خواهند میانه‌ی او را با سواحلِ خرمِ خوش‌بختی‌ی بحر به هم زنند  
 بی‌خود نیست ناراحتی‌ی ابدی‌ی خیالِ تو  
 چرا که تو لکه‌هایِ دست و دامن‌ات را با آب یا با هر چیز دیگری

تنها در خواب است که می توانی بشویی  
 اما سحرگاه با چشم باز گردنات دوباره می بینی  
 که من این جا در هیئت چاه و آن جا در هیئت چاله  
 این جا به نام شکار و آن جا به نام شکارچی  
 هر گونه و با هر وسیله ای که پوست این میوه را می گیرم  
 در نرسیدن به هسته ی دور از دست رس ناخود آگاهی سخت اسیرم

## فریادها نقطه ندارند

صدای خاموشِ دل‌ام هر کجا که کاشته می‌شود از خاک ثمرهایی به بوی صداقت  
و شعاب‌هایی به شکلِ تازه‌ی اندیشه‌ی تو می‌روید  
تو که چرخ‌ی از دو چرخه‌ات زمین و چرخ‌ی آسمان است  
تو که محبتِ چشمه‌ات همین‌طور خودبه‌خود و در باطن جوشان است  
و از بدن‌ات انرژی‌ای نیرومند و نادیدنی بال‌گیرا که گیرودارِ هر حادثه را  
به نفعِ پرنده‌گان بی‌گناه می‌چرخاند او که شبانه‌روز وقت‌اش  
وقفِ شنایِ در اندیشه و ریشه‌یابی‌ی قحط‌سالی‌ی عشق می‌شود  
و کاشتنِ درختی جاودانه در خاک او که می‌خواهد چراغ را از گشتن دهد نجات  
آری او دیگر خودش هم نمی‌داند که در کدام نقطه‌ی دریا دارد می‌کشد فریاد  
و داردهای اش و عقلِ جمله‌های اش چه معنایی را به مغزِ امواج القا می‌کنند  
چه ایده‌ای را از غوک‌ها قرض می‌گیرند من آیا ادایِ وام کرده‌ام به دنیایی  
که وام‌دارش نیستم و جوابی یافته‌ام برای من آیا کیستم؟  
حالا اگر می‌شد که از شدِ اشک‌ها مثلن موتورِ کارخانه‌ای را  
یا سنگ‌های آسیابی را به کار انداخت باز هم چیزی!  
و الا به چه درد می‌خورد سیلاب همین‌طور برای سیلاب گل و لای برای گل و لای  
هنر برای هنر؟ صدای خاموشِ دلِ من یک گلِ نازنینِ خود را  
آن یگانه گلویِ آشنایِ خود را در سیم‌های سرگردانِ دو چرخه‌ی تو گم کرده است  
اما فراموش نه هم از این جهت است اگر که آسیاب‌ها با خنده‌ی من می‌چرخند  
و عشق بند و زنجیرها را از بال و پرِ خویش می‌گشاید و  
از قحط‌سالِ عظیمِ قله‌ی انسانیت می‌پرد  
تا بر درختی جاودانه که ریشه در شرافتِ هنر دارد بنشیند فریادها نقطه ندارند  
آنان فقط دایره‌هایی هستند که در جان‌شان

پیداست جاپایِ ظریفِ چنگ‌هایِ مظلومِ پناه‌جویانی  
 که از شدتِ دردهایِ مافوقِ تحملِ انسانی به حیواناتی وحشی تبدیل شده‌اند  
 یا به عبارتی: آن دردهایِ مهیب  
 حتا حسِ هم‌دردیِ حیواناتِ وحشی را با آدمی برانگیخته‌اند  
 ای نی‌یِ دل‌شکسته‌ای که نوایِ گرم و خسته‌ات بسیار دل‌ها را به هم پیوسته  
 و اسرارِ جسدت در زیرِ خاکِ درختِ پاک و ابدی‌یِ عشق را در هوا رویانده  
 آیا مگر از انرژی‌یِ سحرانگیز و نادیدنی‌یِ بدنِ آن مغروقانِ قایق‌شکسته نیست  
 که دریا چنین مغرور و متکی به نفسِ زیبایی و قدرقدرتی را نفس می‌گشود؟  
 و آیا مگر نه از وجودِ سرکشِ عاشقان که شعله‌یِ چشمِ بی‌گناه‌شان  
 دو چرخِ افسون‌گر است کواکبِ فلک لکه‌ها را از دست و دامنِ زیبایِ خود پاک کرده  
 ماه و هفته را بوییده روزشان شب را بوسیده  
 و در به در به دنبالِ خدایی تازه می‌گردند؟

## فرق است بین چشمه‌ها

فرق است بین چشمه‌ای که خودش می‌جوشد با چشمه‌ای که می‌جوشاندش  
 بین کوهی که سنگ بر سنگ‌اش از درد بند نمی‌شود  
 با کوهی که پای در سواحلِ سرد بی‌اعتمادی و بی‌تعهدی دارد  
 دوچرخه به نوازش دست بر سر و روی تو می‌گشدد و من آه  
 که کجاست عاطفه‌ی اندام او که امیددهنده به امواج ریز رود بود  
 دامن‌اش دور از زرپرستی و روح‌اش در تضاد با زهدگرایی‌های پلید بود  
 در روی زمین روی خوش‌بختی را نخواهد دید ستاره  
 ستاره‌ای که آگاه است به فرق میان بیل و بیل بیلی که گور می‌کند  
 با بیلی که جان خودش را به جست‌وجوی آب و ناخودآگاه  
 به جست‌وجوی آبِ ناخودآگاهی می‌کاود شمعی که حرارت از گرمای جانِ انسانی  
 و رنگ از آبادانی‌ی خورشید می‌گیرد شمعی که تعهد به جهان دارد  
 قبله‌گاه لاله‌هایی‌ست برآمده از سوخته‌گی‌ی دلِ عاشقان  
 و جای خالی‌ی آن دوچرخه چون داغی دارد پوستِ این کوچه را می‌سوزاند  
 به دنیا نیامدن و به دنیا نیاوردن  
 به معنی‌ی بیل به دست نگرفتن و گوری را نگندن است  
 و قبله و قبله‌گذار و قبله‌جوی هر سه پای‌مالِ چهار پایِ خر است ای کسی که از درد  
 سنگ بر سنگ‌ات بند نمی‌شود  
 ای کسی که تعهدت آب‌شاری را در تاریکی بنیاد می‌نهد  
 خوش‌بختی چه معنایی می‌تواند داشت؟ وقتی که از وفورِ دشنه و تزویر و زهد  
 حتا طلا هم رنگ می‌زند این جا و با چشم‌های نقره‌ای‌اش دوچرخه  
 در فقدانِ اندامِ زیبایِ آن سوارِ کوچک در یادِ بوسه‌ی آن دست‌های معصوم  
 سخت می‌گرید و می‌لرزد در هر جا فرق است بین ستاره‌ای بر تختِ ملکوت نشسته

و کلِ کیجان در نظرش به گاه ماننده

با ستاره‌ای شکست خورده و فروافتاده در میان انبوهی سنگِ بی‌گوهر

از سرِ ما که شمع یا خیالِ یک شمع بودیم عاقبت عمر چون دودی پرید و

قعرِ تاریکِ ناخودآگاهی نه از صدفی به بیرون نه به گفِ شما نیامد ای دریا

ای گرانه‌هایِ ذهن‌ات سفید

ای شسته دامن‌ات را از منت‌گزاری یا تکبر‌داری در اسید

حالا حتمن تو هم دیگر موافقی که به دنیا آمدن یا به دنیا آوردن

به معنی‌ی بیلی را به دست گرفتن و گوری را کندن است



## فوتبال

انبوهِ مردمی که کله‌ی هر کدامشان یک توپِ پلاستیکی است  
 فریادزنان برای بازیِ گرانِ مرد برای گلی که باشد آن دروازه را هم نبرد  
 و من این‌جا در اندیشه‌ی چرایی‌ی جاودانه‌گی‌ی وجودِ خار و خدا  
 و چه‌گونه‌گی‌ی می‌توان آزاد شد از زندانِ این دنیا تو را خاموش چشم به راه  
 امای کسی نمی‌آید مشبک است نام‌اش تور و گیسوی‌اش سفید  
 دل‌اش پُر از شک است سرش توپی فلزی  
 و زنگ‌ها به صدا درمی‌آیند برای هیچ کسی خاک می‌خواهد توسطِ آب  
 آب می‌خواهد توسطِ درخت دوست داشته شود درخت می‌خواهد توسطِ شاخه  
 شاخه می‌خواهد توسطِ برگ برگ پرنده پرنده دانه دوست داشته شود  
 ای سلسله‌های سبک‌سری که دهان‌تان دره و  
 هلجله‌های تان سنگ می‌شود برای یک بازی‌ی چوبی  
 آیا چرا شما صدها رنج گره‌بسته در تور دروازه و  
 هزار تار شکسته‌دلِ جانِ آدمیان را نمی‌بینید؟ آیا چرا شما گیسوسفیدی‌ی برف و  
 تبدیل‌شده‌گی‌ی زاع به راه را نمی‌شنوید؟ ظهورِ ناگانه‌ی اگرها  
 تابشِ غافلانه‌ی شایدها بارشِ بی‌پیش‌درآمدِ رفتن‌ها  
 یک‌دفعه باید‌های آبی را از آسمان ساقط  
 و آرامشِ ساقه و رامشِ رنگینِ پروانه‌های زمینی را  
 سرنگون در بی‌زمانی و گسیخته‌معنایی می‌کند  
 هم از این‌روست هر روز نشسته‌گی‌ی مرگ در پشتِ میزِ تحریر و  
 تندتند تایپ کردنِ دست‌نوشته‌های‌اش  
 هم از این‌روست گره‌گشایی‌ی همیشه‌گی‌ی چشم از اشک‌های‌اش  
 ای برف به رنگِ شب ای بوی تُردت چون صدای تب

ای کرده تردید در درستیِ نیروی دیدِ نظرهایِ دیرینِ خویش خار نیشی از خدا و  
 خدا نیشی از خار دارد و در این میان دوستیِ بی چشم داشتِ من و تو ای گل  
 ای نظاره گر جهان از فراز شاخه‌ی متعهد جان ای تو پات عطرهاى آزاده‌گی  
 وجودت پیروزِ پهنه‌ی سبزه‌زاران رنگات فاتحِ قلوب ای گل آگاه هم‌واره در راه  
 تصحیح گر هر اشتباه و خطا تاخت و تازِ زیبایِ پروانه‌گان - این بازی‌گرانِ ممتازِ تو -  
 ورزش‌گاه‌هایِ وزین و والایِ آینده و تماشاگرانِ تاب‌ناکِ دیگری را می‌طلبدا!

## مشعل

آن دردهایی که روز را دیوانه و سرگردان می‌کردند  
 و دست‌مالی را بر پیشانی‌ی شب می‌بستند  
 آن دردهایی که چنگ بر دیوار می‌ساییدند و گچ‌ها را گرگ می‌کردند  
 دردِ زایمان بودند زایمانِ با چشم‌هایِ تازه‌ای به دنیا نگرستن  
 ایمان‌هایِ گردآلودِ کهن را زیر پا گذاشتن و در بسیاری از پای‌داری‌هایِ بی‌چراغ  
 فسیل و تحجر را یافتن گیاهی که هنرمند است و دنیایِ درون‌اش سرشار  
 مشغولِ آب‌یاری‌ی بار و برگِ هنرِ خویش می‌شود و

مشعلی را گذاشتن در پیش راه دیگران اما گیاهان بیگانه با آن درد  
 گیاهان دست نگذاشته در دست دارو به پر و پاچه‌ی اوقات سرو و افرا می‌پیچند  
 و با دوستی‌های خاله‌خرس‌سازان  
 آنان را به دیاران تنهایی و دست‌مال‌های بر پیشانی می‌کوبانند تو از عمودایی  
 عمو و دایی را من اما قائمیت را می‌فهمم  
 ضرورت هم زمانی وجود عشق و عقل را و می‌فهمم‌های آدمی  
 در هر دمی از زنده‌گی و در دوره‌های جورواجور هستی همه با هم دیگر فرق دارند  
 گرگ با چشم‌های تازه‌ای به جنگل که نگاه می‌کند  
 جانوران دیگر و گل و رگ‌برگ را خویشاوند خویش می‌یابد  
 اما نه راهی را در پیش پا که مانع خون‌ریزی‌های از این بیش /  
 هنر این گوسفندصفتان آن است که از هر بع‌بعی  
 مهره‌ای را برای ساختن تسبیحی بیرون می‌آورند  
 و ایمان‌هایی را در درون آدمیان شکل می‌دهند  
 که محتوای‌اش گره‌وار مانند تپاله / گچ چراغی سفید است  
 افسوس اما که ساکنان اتاق از خویش به بیرون می‌روند  
 به قصد کشف راه رازناک روز‌رهایی و تا که دارویی روشن را بگذارند  
 در گف دریایی دیوانه‌ای /  
 جنبش بی‌هوده‌ی آرواره‌ها به عمرسوزی قایقی در جای ثابت خویش می‌ماند  
 سرسخت‌ترین پای‌داری‌ها بر سر ایمان‌ها گاهی ناچیز است در دهان درنده‌ی توفان  
 ای باد ای باران ای جاودانه‌دارای درد زایمان  
 زوزه‌ی این گرگ‌ها در غم فراق گذشته‌های خویش  
 در غم آن روزهای باستانی‌است که شان شناس‌نامه‌ای انسانی در دست بود  
 و دل‌شان را بر بوده مشعلی که شعله‌ای از او عقل و شعله‌ای عشق  
 مشعلی که دست‌هایش از استخوانی پاک‌سرشت

## افکار طبقاتی

تو بی‌هوده فکر نکن که شعله‌ی سرکشِ قلبِ آن معشوق  
 گرمایِ مطبوعِ وجودِ نازنینِ آن محبوب به عدم پیوسته است نه!  
 او تنها آدمی که به اندازه‌ی ابدیت است از تیررسِ نگاهِ ما دور رفته خسته است  
 اما امیدوار و از پای ننشسته صدای‌اش نیز نیزه‌ای تیز اما نشکافنده  
 بلکه مرهم نهنده بر دلِ آدمی جان‌دهنده به جماد  
 دیدِ قدیمی و زنگارزده‌ی طبقاتی و اینکه گویا یکی از مادر منظم و با ذکاوت زاده شده  
 و یکی ابله و قاتی‌پاتی  
 یا یکی مثلن اصلن اهلِ وصل کردنِ ثروتِ دیگران به خزانه‌ی خودش نیست  
 و آن دومی ابرش از سخاوت‌مندی‌های بهارانه خالی‌ست  
 دیگر دیری‌ست که به عدم پیوسته  
 دیگر دیری‌ست که دریا اشک‌هایِ ما را برای چندمین بار قرائت کرده  
 به سواحلِ دیگری دست یافته و شوربختی‌هایِ شما در کناره‌های‌اش دارند  
 اسبابِ آمیزش با شیرینی‌ی بادبان‌هایِ تازه‌ای را آماده می‌کنند نه!  
 او که پاهای‌اش آن همه به پاکی اندیشه بود و راه‌هایِ عشق و طهارت را پیموده  
 نمرده است او تنها برای لحظه‌ای که به اندازه‌ی جاودانه‌گی - محو شده است  
 هم از این‌رو هر زنی اگر در برزنی از روزنی به روبه‌رو نظر بیندازد  
 خودش را می‌بیند که دارد از دور می‌آید: در یوزثروت‌مندی تیره‌روزخوش‌بختی  
 هوش‌مندکودنی و خانه‌ها دیگر خالی از طبقه خالی از افکار طبقاتی  
 خالی از اشیا و آدمی اما شما اشتباه نکنید! این‌ها همه نمرده‌اند  
 آن‌ها فقط برای ثانیه‌ای به بلندای سایه‌ی ابدیت - از بخت بد -  
 از چشم‌اندازِ ما رخت بر بسته‌اند

## وطنی بر فرازِ نوکِ سوزن

از روشنایی‌ها سراغِ ذراتِ اسرارِ نگاهِ تو را می‌گیرم  
از درخت‌ها ارتفاعِ ارزشِ زادنِ تو را اندازه می‌گیرم  
و دامنِ نامه‌های ام را سوزنی از اشکِ امضا می‌گذارد  
باد می‌آید و این آدمیانی که بادفِ بانی در کوچه پای کوبی می‌کنند  
گرگ‌هایی هستند چنگ‌های خود را از دست داده  
به ضرورت با کاروانِ ستاره‌گان هم‌راه شده از عقل و عشق دم‌زننده  
اما آرمان و آرزو را در بازار معامله‌کننده  
یک ذره‌ی بی‌مقدار هوا در مقابلِ ریه‌ی بی‌کرانِ فضا چه ارزشی دارد؟  
دو گرد که دل‌شان برای سومی گرفته سر بر شانه‌ی کدام چهارمی بگذارد؟  
روشنایی‌ی تو فضا را از خود پُر کرده است اما دریغا که این‌جا هنوز چشم‌ها  
با نامه‌ی ستاره‌گان غریب اند و امضاها از فرازِ نوکِ سوزن که موطن‌شان است نیز  
طرد و تبعید می‌شوند چه پیامی و برای چه کسی دارند  
ابره‌ای شناور در دریایِ آسمان؟ و اشک‌ها در کدام آشیان زاده  
بال به کدام سوی زده و بر کدام بام فرود می‌آیند؟  
گرمایِ آغوشِ تو دنیا را از خوفِ خدا از لرزِ زمستان  
و چشم‌ها را از هجومِ ناخنِ دشمنان نجات می‌دهد  
مساحتِ سنج‌های نیکی و بدی همه از سرنایِ نجانِ اعماقِ جانِ تو العام می‌گیرند  
و از شرم تو است اگر که مگسی مؤدب و صادق  
معترف به موذی‌گری و مضرتِ خویش شده نادم از کثافت‌کاری و خیانت‌های اش  
از زنده‌گی کناره گرفته و در اولین فرصت خودش را تسلیم یک مگس‌گُش می‌کند  
ای گُشته‌گان ای شاهدانِ رقصِ ناخن‌های ریخته شده بر خاک  
ناخن‌هایی که روزی نام‌شان

ستاره و جای شان بر سر انگشتانِ سبزِ آسمان بوده است  
 حالا ریه‌هایِ هوا هم از خودش خالی شده است دامن‌ها تنها میچنِ غربت و غبار  
 و دو گرگ با شخصیتی سه‌گانه شبانه نگارنده‌ی نامه‌هایِ عاشقانه به آدمی  
 اما روزانه بساطِ سات و سورشان پهن در یک بازار در بازارِ سردِ هستی  
 بازاری که من در آن سرگردان و بی‌هوده یا از سرِ فریب  
 سراغِ ذراتِ رازِ میلاد و مرگِ محبوبِ غریب‌ام را می‌گیرم

### بگیر و نگیر! / بمیر و نمیر!

مطلقن مرگِ او به برهوتِ عدم پیوستن نیست  
 او تنها به نیمه‌ی تاریکِ هستی پای گذاشته رخ از ما برگرفته است  
 و روزی که از آن روزنه‌ی نورانی دوباره نهانی سر به بیرون کشد

دیگر خبری نه از نقاش و نه از نهال بر پرده‌اش در میان نخواهد بود  
 به‌تر که آدمی بیرون رود از این دایره از این ضربه‌های نبض تکرار  
 از دیدن سرانگشتان بارانی که خودش را در خاک می‌گارد  
 تا قلبِ آبی‌ی آسمان از خاک سر زده آدمی هوس رفتن به ملکوت  
 و پیوستن به ملایکه را در سر بیرواند  
 آن گل موج دریا برای اثبات گل موج بودن اش  
 احتیاج به تأییدیه یا تشبیه‌ی آب‌های راکد مرداب ندارد  
 و دخالت در دخل و خرج جاودانه‌ی دنیا را سر بر سنگ گویدن می‌داند  
 تو هر چیز گذرنده از کوچه‌ی زنده‌گی را جدی بگیر و جدی نگیر!  
 تو برای هر کسی که به سلام برای ات دستی بلند کرد بمیر و نمیر!  
 زیرا اگر هم که بمیری نمرده‌ای فقط موقت در نیمه‌ی تاریک هستی اتراق کرده‌ای  
 تا با ضربه‌های سرانگشت باران بر دهل زمین دانه‌های رنگین درون زمین را به رقص  
 فرشته‌گان پنهان زمان را به آواز و مرا به خود بیآوری  
 مرا که هستم نقش یک پرده‌ی نقاشی و دست‌ام را بگیري تا از پرده بیرون آمده  
 پا به کوچه‌های گم‌نام و دوردست گذاشته و بگشایم دریچه‌ای را تا از آن اوی نورانی  
 اوی رفته اما نمرده سر به بیرون کشد  
 قلم بر نامه و بر برنامه‌ی بی‌خبران از خویش و از جهان درکشد  
 و اعلام کند که در آسمان‌ها جُز جُز سوختن آرزو و غبار  
 جُز خلأهای بی‌خدا و بی‌ریه هیچ چیزی کسی را به انتظار ننشسته است  
 دخل و خرج دایره را معلوم نیست که کدام پرگار تعیین می‌کند  
 اما پیدا است که زنده‌گی شکلی هندسی ندارد و نه آب‌های راکد مرداب  
 برای تشبیه رکود و رذالت خویش احتیاجی به تکذیبیه‌ی گل‌های سرسید آب  
 افسوس که هر چه سنگ سر به خودش می‌کوبد نه سایه‌ی برهوت کوچک‌تر  
 نه پای خودش مطلقن ذره‌ای از درجه‌ی منجم نادانی پیش‌تر می‌رود!

## آن تک نقطه‌ی روی حرفِ اولِ فریاد

من آن دوچرخه‌ای هستم که جانِ تک‌تکِ قطعاتِ اش از عشقیِ قطعی به تو  
 قرار را از دست داده سوارِ تکه‌ای از ابر شده  
 به جست‌وجویِ آن ستاره‌ی موعودِ ترانه‌خوان اشکِ ریزانِ اش را دریا می‌کند  
 به مخاطبانِ اش گوهرِ مرموزِ زنده‌گی را "دریاب! دریاب!" می‌کند  
 آن تک نقطه‌ی بی‌قرار اما خوش‌نشسته بر روی حرفِ اولِ "فریاد"  
 آن خواهانِ خطِ فاصله‌ای گذاشتنِ میانِ "داد" و "بی‌داد"  
 آن سایه‌ی ناکامی‌ی یک دهان آن سیاهی‌ی نادیدنی‌ی دلِ خورشید  
 درونی شده‌ی دردهای بی‌نام و بی‌مقصدِ خشک‌سالی‌های قرون است  
 یادآورِ شاخه‌هایی که از تشنه‌گی شگستند  
 اما تحقیر و منت‌گذاری‌ی آب بر خویش نپذیرفتند در آغاز ظلمت و زمهریر بود  
 خبری از مهرِ زیبای چشم‌های تو از حریرِ نوازش‌گرِ واژه‌گانِ گرم تو نبود  
 در آغاز نه چرخ و نه چرخ‌سواری در زمین  
 نه بساطِ فلک و شلاقِ متشنجِ برقی در آسمان بود  
 من کتابِ غبارهای غم‌گین و تنها را خریداری می‌کردم  
 و از آنان خواهش که به یاد نگارِ یگانه‌ی روزگارانِ آینده  
 امضای‌شان را در اولین صفحه‌ی آن بگذارند یک فریاد  
 دهان‌های بی‌شماری را در خویش دارد و گنجِ عشقیِ یک‌سان را  
 عادلانه به کنجِ نمکینِ هر یک از آنان ارزانی می‌دارد تبر می‌تواند درختان را بکشد  
 اما نمی‌تواند تبارِ تابانِ اندیشه‌های سبزشان را به تباهی بکشد  
 اندیشه‌های سیزی که روزی در آغوش‌شان غنچه‌ی تو را زادند  
 غنچه‌ای که با گشایشِ اش دوچرخه‌ای از آن بیرون آمد  
 و افتخارِ آشنایی با سوارِ معصومی را داشت که گرمی‌ترین گوهرِ گیتی است



و حالا دارد صدایِ گریه‌اش از درونِ ابرها می‌آید ابرهایی که دادرسِ ستاره‌گان و دست‌گیرنده‌ی بی‌پناه‌ترین رُستنی‌های زمین‌اند

## پوزش

ای فرزندم! ای فراتر از جان‌ام! ترانه‌خوانِ تمیزِ جهان‌ام!  
 ای معنایِ معنویِ نجان‌ام! خودخواهیِ مرا ببخش!  
 اگر که من تو را به دنیا نیاوردم اگر که نخواستم بیاورم تو را که قلبِ من بودی  
 تو را که نبضِ من چرا که از ازل می‌دانستم سرانجام روزی  
 تو از درونِ گرمِ سینه‌ی رازناکِ من تو از پناه‌گاهِ درازِ دالانِ کبودرنگِ رگِ من  
 بی‌گناخانه رختِ سفر برخواهی بست و من بی‌قلب و من بی‌نبض  
 هرگز زیستن نخواهم توانست کرد!

## هواپیمایی در رخت خواب

هواپیمایی در رخت خواب داشت خوابِ نجاتِ کودکان را می‌دید  
 گیسوی هوا ناگهان سفید و گیاهان نقشِ بالش  
 با اشک خودشان را آب‌باری می‌کردند اینان این آدمیان این‌جا  
 تا به‌تر و سبک‌تر پرواز کنند و افتخار به نزدیکی با ملکه‌های مقربِ آفریده‌گار  
 بارِ گران‌بهای ادراک را از مغزِ خودشان برداشته  
 از سایه‌سارِ عشقِ در قلب‌شان بیرون رفته  
 مشق و انشای‌شان را به اشاره‌ی جانوران می‌نویسند  
 امضای‌شان را در پایِ صفحه‌ای سقوط کرده از انسانیت می‌گذارند  
 هواپیمایی سحرها پس از صرفِ صبحانه  
 و برای نجاتِ خودش از ابتذالِ زنده‌گی و تکرارِ تاریکی‌های پرواز  
 پشتِ میزِ تحریر می‌نشیند به سرایشِ شعر و سر می‌گذارد بر شانه‌ی روشنِ اندیشه  
 پس در گجا ورزش و نرمش با یک‌دیگر افکنده‌اند پنجه در پنجه؟  
 چه وقت اعصابِ این سنگِ افسرده قوی خواهد شد؟  
 زوزه‌ی باد چنگال بر نقش‌های دیوار می‌کشد اما خدا هیچ دری را نگشوده  
 چهره‌ی خویش را نشان نمی‌دهد آن آدمیان آن‌جا یا گله ندارند یا اگر دارند  
 مغز ندارند و اگر مغز دارند در آن اثری از ادراک نیست  
 که تو ترجیح می‌دهی از پای در آیی و زنده‌گی را از دست بدهی  
 اما در نزدیکیِ نبضِ ضعیفِ آنان خانه  
 و بر شاخه‌ی کوتوله‌ی آنان کاشانه نداشتی باشی  
 تو ترجیح می‌دهی همان‌طور در رؤیا و خیال درسِ پرواز بیاموزی  
 اما بر سرِ آزمونِ کلاسی حاضر نشوی که در پایِ تخته‌سیاه‌اش  
 گرگی گیسو سفید و مجرب ایستاده

جسدِ انسان‌ها دارند دانه‌دانه از دامِ تاریکِ ابرها  
 این‌جا بر زمین و زیر پایِ ببرها و آن‌جا در دهانِ گرسنه‌ی خاک می‌افتند  
 تصاویرِ پراکنده‌ی پریان بر بالش  
 اشک‌های خویش را به سر آستینِ لباس می‌سترنند  
 و دلِ کودکانِ هنوز در واژه‌های کاغذِ باطله‌ای در بن‌بستی یا پس‌کوچه‌ای  
 از زیباییِ زنده‌گی و میزِ تمیزِ صبحانه‌ی عشق با نسیمِ سخن می‌گویند

## آن خودی

آن خودی تا هر دم از در تازه‌تر و شگفت‌انگیزتر به در آید  
 و از تکرارِ تمایلِ چشم‌های تو جلوگیری کند هوا را به شکلی تازه می‌آراید  
 دگردیسی را در خشکی‌ی هیزم‌ها می‌گیراند  
 و به آینه با زبان‌های مختلفی سلام و صبح به خیر می‌گویند  
 دریا هر چه در امتدادِ من راه می‌رود به واپسین ساحل نمی‌رسد

دریایی که کلاه‌اش از تلاطم و  
 کفش‌اش از پشت‌پازدن به بازارهای تکراریِ طلاخدایی  
 دریایی دل‌گیر از هر چه جنگ و هر چه جدایی  
 دریایی که هیچ‌گاه مرگی را در خاک نمی‌کارد هر سلولِ جسمِ آدمی  
 خانه‌ی مشترکِ خوبی و بدی عقدِ پیمان و قطعِ پیمان  
 فانوسِ برگیریِ فرشته‌گی و فانوسِ شکنیِ حیوانی  
 و افسوس که کسی از عالمِ تاریکِ مرگ باز نمی‌آید  
 تا تجربه‌ی مبهمِ آن واپسین لحظه‌ی زنده‌گی را با ما در میان بگذارد  
 هوا اگر هر دم باریه‌های تازه‌ای آشنا نشود و هیزم اگر نسوزد هر دو دق می‌کنند  
 هر خودی در خویش هزار چهره‌ی ناآشنا دارد  
 گیتی با دگر‌دیی‌های ثانیه به ثانیه‌اش سر به سر چه کسی می‌گذارد؟  
 تو هر چیزی را که سودی برای سودای‌ات داشت و مداوایی برای فقرِ جان و  
 شفاگری برای محدودیت‌های تن‌ات بود گرفته چرک و زنگ‌شان را زدوده  
 به آنان رنگی تازه زده معنای‌شان را اوج بخشیده  
 به روی‌شان فر و فرهنگ فشاندی بر قله‌ی تقدس‌شان نشاندی  
 و بدین‌سان دریا را وام‌دار و وادار به حسِ گم‌کرده‌گیِ قلبِ خویش  
 و سرگردانِ هیچ‌گاه دست نیافتن به واپسین ساحل /  
 حالا با این همه مرگ و نقاب‌های کاشته شده در خاک  
 باغ چه‌گونه به آب و آینه‌ی در آب سلام بگوید؟ من چه‌گونه با باغبان  
 بوسه و فانوس و میثاقی را رد و بدل کنم وقتی که سلولِ بدنِ هر آدمی  
 دریایی‌ست که موجی از آن بدی و موجی از آن خوبی موجی از آن جنگ و  
 موجی از آن آشتی موجی وصلت و موجی جدایی؟!

## جماعِ صلیب با مسیح

آمیزشِ بامداد با مداد و ارضا شدنِ یک صفحه‌ی نورانی از دو نوشته‌ی باکره  
و سرخوشیِ امضا تا طلوعِ فرداشب تا کجورِ روز از نو و روزی از نو  
تو هم‌زمان در دو جا هستی در هستی و در نیستی در نیکی و در بدی  
در افتخار و در انزجار تو بیشه‌ای از میلیاردها اتمی هستی که هر کدام‌شان  
هوای رفتن به طرفی دیگر را در سر می‌پرورانند و پس از بارگیری از هر چیز  
توسن به سویِ کسانی در جوانبِ تازه‌تری می‌رانند  
من بال‌های ام را می‌گشایم و بر نوکِ پاهای ام بلند می‌شوم به هوای پرواز  
به هوای رفتن و پوست شدن با خال‌های ستاره‌گان دوست شدن  
رخسارِ کهکشان‌ها را بوسیدن  
اما باز دل‌بسته‌گی‌های زمینی و پیوسته‌گی‌های گرمایِ انسانی  
به من گوهرِ گرمی‌ی تردید را ارزانی می‌دارد  
مدادی را در آشیانِ گرمِ انگشتان ام می‌گذارد  
افسوس که سلاحِ خسته و خونی‌ی خاطره دست و پایِ نشاط را سخت بسته  
خواب را دشوار قرار را تیرباران می‌کند آن همه خون‌های ریخته شده‌ی شفق  
گویا هنوز خدایان را ارضا نمی‌کند در فواصلِ میانِ میلیون‌ها اتمِ تنِ آدمی  
دوگانه‌گی‌ها و ده‌نقابی‌ها نفس می‌کشند  
و نقشی را بر دیوارِ تاریکی‌ها ترسیم می‌کنند  
که جز باریک‌اندیشان را به ادراکِ آن راهی نیست و گذارشان در آه‌زاری  
که در آن جماعِ صلیب با مسیح  
سقطِ جنینِ چه اندیشه‌ها و اکتشاف‌ها را که با خود به هم‌راه ندارد!

## مسببانِ اصلیِ حوادث

درخت سر خم می‌کند تا از زیر شاخه‌های کوتاه‌من بگذرد  
 برود و در پیوسته‌گی با خم می و سازهای موسیقی  
 خرابی و خون‌های پشت سرش را فراموش کند  
 غافل که در روبه‌روی‌اش نیز سازمان‌های امنیتی با پیامی از نیزه با نامه‌ای از تبر  
 دارند به دنبال نشانه‌هایی از پرستو و بهار می‌گردند انگار که تو مچمان‌خانه‌ای هستی  
 چنین که مار اندیشه‌های بیمار تندتند می‌آیند و  
 مفت و مجانی چند روزی را در چاه بدنات استراحت می‌کنند  
 و باز پیدا نیست که به کجا بازمی‌گردند  
 جسم آدمی موجی از تجمع جورواجور مولکول‌هاست  
 و هر مولکول را یک سر و هزار سامان و در دل و در روح  
 گرایش‌هایی رنگارنگ و هوس‌هایی بی‌پایان  
 درخت سر خم می‌کند تا از زیر شاخه‌های فروتن خودش بگذرد  
 و بگریزد از ماری که مهره‌ای از بدن‌اش انقلابی و نیکوسرشت  
 و مهره‌ای خبیث و عضو دائمی یکی از سازمان‌های امنیتی ای یار یگانه و دریانام  
 ای هر جا که باشی تو را زیبایی در آغوش و مرغابی بر بام راه‌رهایی کجاست؟  
 کی به پایان خواهد رسید سقوط هراس از لبه‌ی چاه  
 به معده‌ی تاریک اشباح و سایه‌های اعماق‌اش؟ راه و روش زنده‌گی‌ی آدمیان را  
 ظلمات بی‌نام و نشان و انرژی‌های بی‌رنگ درون مولکول‌های بدن‌شان  
 تعیین می‌کنند و خم ابروی شخصیت تو زیبا و پیچک‌کوچه‌های نگاه تو خوش‌بو  
 از اندیشه‌های بیمار و بی‌قرار توست تا زمانی که تبر درخت را  
 و درخت تبر را می‌زاید تا زمانی که پرستو بی‌پیام بهاری به منقار می‌آید  
 تعظیم و خاک‌آلوده‌گی‌ی مار با فروتنی بیگانه خواهد بود

و شما میهمان خانه‌ای موقتی با شمع‌هایی بی‌میهن  
 با پروانه‌هایی بی‌سر یا سرگردان که دنیا چند روزی در آن اتراق می‌کند  
 و با رفتن‌اش ما را مثل خاکستری سرد و پای‌مال به جای گذاشته و می‌میراند  
 آری به گاه رخ‌دادنِ یک نجات یا نقابِ برگرفتن از رخسارِ دو جنایت  
 پاداش یا پادافره را باید به میلیون‌ها مولکولِ بی‌نام و نشانی داد که در پیکرِ آدمی  
 دور از درخت و آب و آبادانی معلوم نیست سر بر بسترِ چه خاکی گذاشته‌اند و  
 پا در خُر می‌ی چه خیالی!

### خورشیدِ من مکعبِ شکل است

این چه ماشینیست که هر چه قدر و به هر جانب که حرکت می‌کند  
 تو ذره‌ای از خودت جلوتر نرفته‌ای و من در همان سرِ جایِ سوار شدن ام

از آن پیاده می شوم؟

این چه دنیایی ست که در آن مرده گان - آن با خاک آمیخته گان -

فریادشان ناشنیده می ماند و نام شان نه باز پس داده به آنان؟

در این ولایت پیش از هر چیز از ناملایمتی های بیش تر

کشت زار جان شاعر است که پُر بار تر و پُر باران تر می شود

و دانه ها بر شاخه های خویش مامای کجکشان ها می شوند

خورشید من مکعب شکل است ستاره گان ام مُر کب از اجزای متضاد

و قلم ام ماشینی که فریادش تمام راه های سفید صفحات دفتر را

از کجاست تقدس کجاست خدا می انبارد تو ماهی روشن اما بی جسم هستی

تن تو تنها متشکل از روح و به ساده گی قابل عبور

اما این راه به هر جانب و هر چه قدر که پیش رود

راننده سر جای خودش باقی می ماند

سرود سرد فرمان ماشینی را که حلقه شده ی مار است می خواند

سرپیچی کردن پروانه از توصیه های پدر سالارانه ی پیچک

بنیاد پیچ در پیچ کوچه ها را تغییر نمی دهد

بی بنیادی دنیای نابینا و فراموش کار را عوض نمی کند (یا می دهد؟ / یا می کند؟)

این چه جوانب و چه سرعتی ست؟ که نور را در جیب خود می گذارد و قایم می کند

تا منشأ کشت زار جان شاعر ناپیدا بماند نام مرده گان به آنان باز پس داده نشود

و استخوان های جسم آدمی قلمی که عقیماپی ی بال های قیچی شده ی تقدس

و توهمایی همایی به نام آفریده گار با سایه ی سرد و سیاه و ثابت اش را

همواره فریاد کند



## سماور

به ساده گی و معصومیتِ این درختِ سنجد سوگند به راستیِ ستاره گان  
 - آن سنجاقک های سبزِ آسمان - به بی آزاریِ این سنگ های پاره پاره دل  
 افتاده در گل که من هر چه قدر قهوه ی چشم های خودم را می نوشم  
 شیرِ گرم دندان های تو و هر چه قدر دامن ام را از غبار و غم می تکانم  
 دریای غبیه آور قلبِ تو در مقابلِ آینه ظاهر می شود  
 افسوس که داور و داوری ای در این دنیا نیست و سماور هر گونه که بخواهد  
 این را می سازد و آن را می سوزاند و شیرِ کوچکِ لوله اش  
 غزل ها را به دستِ بخار سپرده  
 و قشنگیِ غزاله ها را چکه چکه از دلِ خویش می چکاند!  
 افسوس که دامنِ دریا خودش خودش را ندوخته  
 و ماهی ها و قورباغه های خودش را انتخاب نکرده است!  
 ذراتی از روح تو می توانند نسبت به ذراتِ روح دیگری فداکار  
 اما نسبت به دیگر تری خیانت کار باشند  
 این جا در هیئتِ گرمی به پر و پاچه ی درختِ سنجد بپیچند  
 و آن جا در هیئتِ سنجه ای عادل در دلِ ترازویی بنشینند گاهی که نگاه  
 دیرگاهی به خودش نگاه می کند انگار که آینه اصلن وجود ندارد  
 و هر موجودی در خیال است که به وجود می آید یا دل اش می شکند  
 سوگند به سوگند که در ترازوی ممتازِ طبیعت  
 ارزشِ زنده گیِ سار و سنجاقک و آدمی هر سه یکی است  
 و جای سیاه و خالیِ دو دندانِ افتاده ی آسمان دلیلِ سال خورده گیِ او  
 و نزدیکیِ زمانِ مرگِ نامردان و نامردمان نیست افسوس که افسوس نمی داند  
 که زمان و زمین فقط در زبان وجود دارند و اصلی ترین داور در دل است

خودِ دل است سوخته از آتشی که سر و سَرّی با سماواتِ درِ سماور دارد

## شبِ نشینیِ تگ سلولی‌ها

قطره‌ها از آن همیشه چشمِ تو را می‌جویند  
 که نسبت‌ات به چرانگی غریب و بسیار قدیمی می‌رسد  
 که اش شبی تگ سلولی‌هایِ ته اقیانوس از تنهایی افروخته بودند  
 و دود و دعا را درهم آمیخته به سوی آسمان گسیل داشته /

در جایی که عمر فولاد هم سرانجام می‌شکند  
 دیگر چه جای گفت‌وگو از توسنِ سنِ من یا از سفیدبختیِ زغال؟  
 انگشتانِ بادِ دلِ گم‌شده‌ی دفترچه‌ی یادداشتی را ورق می‌زند  
 که لغات‌اش سرِ بازگشت و پیوستن به سلسله‌ی قطره‌های اعماق را دارند  
 به آن‌جا که هنوز تمثالِ تمساح آذین‌گردنِ آدمی نشده بود و نه عشقِ من و تو  
 سلولِ نمورِ زندانی برای یک‌دیگر  
 ما مردمانی که هر کدام مان تکه‌نوری از چراغِ بزرگِ خورشیدیم  
 چرا خانه‌ی ماهیان را روشن نمی‌کنیم  
 و چرا سایه‌ی دود را از سرِ بختِ سفیدِ زغال کم؟  
 دستِ کم‌کاشِ جُرمِ شما را به شما می‌گفتند  
 آن‌گاه تمساح را به جانِ دفترچه‌ی گم‌شده‌ی شما می‌انداختند  
 لغات‌تان را در آبِ خمیر کرده و خیال‌تان را با ساطور خُرد /  
 ای نسیمِ بی‌دست و پا ای سرتِ سرایِ سرود و آرزویِ بهارستان‌ها  
 دریا از آن همیشه چشمِ عاشقان را می‌جوید که شنایِ شن در قطره  
 دستاوردی دیدنی‌تر ترانه‌ای شنیدنی‌تر دارد در وثاقِ محدود و مسدودِ قطره  
 نورِ شب‌تابی خُرد به هدر نمی‌رود گم نمی‌آید  
 من شبی از مجلسِ سرد و سوگوارِ تک‌سلولی‌ها بیرون زده  
 تمثال‌ها و مثال‌ها را به انکار نشسته  
 و با دست‌های عصیان‌آم‌سنگی را به سوی آسمان پرتاب کردم  
 و آن سنگ در سنگ‌زارِ ستاره‌گان از سنگ‌های ستاره‌گان سر شد  
 دیگر به وطنِ خود بازنیامده نامِ ماه را به خود گرفته و در آسمان آغاز به پرواز کرد

## تخم گذاری ی تغییر

عمری خمیده پشت مواج و جست و جوکنان و پرسیان از جوانی تاکنون بدین سان  
 در پی ی هوا و روشنایی و معنا اما هوا و روشنایی و معنا  
 هر دم استحاله شونده به خلأ و ظلمت و بی معنایی آری در ته آن قطره عشق  
 فریادِ درخشانِ بی پناهی ی یک پرنده پنجان بود  
 و سرشدن این سنگ از تمام آن ستاره گان را ریشه در عطری غم گین  
 که از غربت مزار تو می آمد من خسته ام از این باران های همیشه می بارند  
 از این دست های عدالت را بر نمی دارند  
 از آن عمری که به علت نیافتن خواسته های اش  
 می تواند های اش باری ست سنگین بر دوش دیگران  
 و اوقات فراغت خُرما را تلخ کننده ای هنوز جست و جوکنان ای هم واره ی پرسنده  
 ای شوق چشم های ات با زیبایی ی مناظر در آمیزنده شبانه های نوشتن تو  
 تعهدی ست به ستاره گان و سیاهی ی لابه لای شان و سر تو بر سریر اندوه  
 خورشیدی ست که سعادت آسمان را  
 در دست گیری از بی پناهی ی پرنده گان خلاصه می کند  
 آری یک قطره عشق مهم تر است از اقیانوسی عقل  
 عقلی که به هم دلی با آدمیانی بر نمی خیزد که بال شان قیچی شده  
 دل شان شکسته و بیضه های شان کفن پوش درون قبور است  
 ای سر سخات را بر شان ای سبز گذاشته ای گل در فریاد  
 آخر این ناپاک پیمان شکن این جهان قسی القلب و بی پیر  
 پیدا نیست که چه گونه بی دست و بی دوست  
 به کار می گیرد قیچی ای را که دو تیغه اش دشمن هم  
 اما تمام زاد و ولدها از یک میخ اوست؟!

## این جهان منشور شور بختی نیست

ابرار کیش و مات دشمنان را از دل کلمات در آوردن  
 باید قاب‌ها و شاید قالب‌ها را شکستن بیرون رفتن از چارچوب‌های چون  
 از هر چه چارپایان را قانون / نه! از افتادن سایه‌ی سگه‌ای بر سنگ  
 انتظار خیزش صدایی را داشتن بسی نادانی است  
 کیش‌های پرستیدن و کیش‌های سگ دو دستی هستند که بر یک در می‌زنند تق  
 اما با تمام این احوال خاطره‌های گرم و نورانی می‌گویند  
 که این جهان منشور شور بختی نیست و جنگل‌های زرد انسانی  
 نه به تمامی از شیردلی و شیردلان و از شیرینی‌های فرشته‌گی خالی باری  
 اگر غافلانه آن کلید دست دریا در ظلمت اعماق درون تو بیفتد  
 چه کسی او را در خواهد آورد؟  
 چه کسی درست‌ترین نتیجه را از بازی‌ی زنده‌گی خواهد گرفت؟  
 چه چیزی را به قلک‌های شگسته‌دل و قله‌پیما خواهد داد؟ کیش و مات دشمنان  
 کیش و مات خودمان بود اما ما این را نمی‌دانستیم  
 چرا که سایه‌ی خودمان را گم کرده بودیم می‌دیدیم بازی‌ی باز بودن در را  
 اما سر بزن گاه در لحظه‌ی عبور بسته‌گی‌ی در پیوسته‌گی با تابوتی نادیدنی بود  
 حالا در وسعت سرد این شترنج‌زار از بسیاری‌ی وجود مغزهای چوبی  
 هر چهره دو چشم از دود دارد جاودانه صدای پایی می‌آید اما در هیچ سو  
 از خود پا کوچک‌ترین اثری پیدا نیست

## چشمی به شکل کوه

چشمی به شکل کوه و به شکل هشیاری در شرق ابرویی که بالا پرواز عقابی است  
 و دهانی که ابری با درایت دارد ولی این جا لامپی متقی و متکی به الله  
 تو را از طنین تاریکِ تَقَه‌ی یک کلیدِ برق می ترساند  
 تو را پس از تشنه‌گی‌های دایره‌وار به صفرِ درازِ یک رود می‌رساند  
 ما سایه‌ی عشق را گم کرده بودیم اما خودِ او را در خانه در درونِ گنجه  
 رویِ تاقچه یا در جایی به طریقی نادیدنی همراه خود داشتیم  
 شما عقل‌تان اگر پیش می‌رفت اگر جاده‌تان به ادراک می‌رسید  
 در هر قطعه‌ی آن ماشینِ آرمانی قطره‌ای از وجودِ آدمی را می‌یافتید  
 به علایق و به دوست‌داشته شده‌های اش ارج بسیار می‌گذاشتید  
 کوهی به شکل چشم و به وزن نور عقابی که دو بال از تشنه‌گی به دانش  
 و ابری که دهانی از شرق دارد از خورشید و حقیقت از خورشیدِ حقیقت  
 ولی این جا در سواحل و بیابان‌ها به کمین نشسته‌اند درنده‌گان  
 با دشنه‌ها و داس‌های شان تا در هر خانه لامپِ الله برافروخته  
 و تاس بازیِ گروهی شکل و از استخوان‌های تنِ آدمی ساخته آید  
 حالا تو بی‌برداشتنِ تصویرِ کلید از این کاغذ  
 باز داری شتابان به کدام خانه می‌روی؟

## ماشینِ آبیِ آسمان

حرف‌های تو را لقمه لقمه در دهان زبانه‌دان گذاشتم  
 زبانه‌دان اما حال‌اش به هم خورده آن‌ها را تا واپسین دانه‌ی لقمه پس داد  
 ای داد ای بی‌داد آن اتومبیلِ آبی رنگِ آسمان را که فرمان‌اش از ماه  
 که چهارچرخ‌اش از ابر و سرنشینان‌اش از ستاره  
 چه‌گونه می‌توان به زمین باز آورد؟ از چه راهی می‌باید رفت  
 تا چخماقِ سیبیلِ آن مرد دل ما را ریش نکرده آتش به خان‌ومانِ شما نیندازد؟  
 دنیا اعماقی ست که هر چه از آن بالا بیایی پایین رفته‌ای  
 هر چه چشمان‌ات را شبیه زیباییِ یک سرزمینِ شرقی کنی  
 انگار غربتِ غربتِ یک تبعیدی در غرب پیش روی‌ات هویدا می‌شود  
 مزه‌ی سخنانِ او گس اما خودش مگسی بود زنده‌گی دوست  
 که مگس کُشی کُشتن‌اش را هم‌واره از امروز به فردا می‌انداخت  
 و با دادنِ لقبِ هنرمندِ بزرگ به او زمین و زمان او را دست می‌انداخت  
 حالا چرا نخود و لوبیا سر بر شانه‌ی یک‌دیگر گذاشته دارند می‌گیرند؟  
 مگر خیر ندارند از طنینِ دمامد نوش‌باد گفتنِ آب به آتش  
 و از خوش آمدن بر زبان تو تلفظِ زیورآلاتِ زبورهای زبانه‌دان؟  
 ای عدالتِ دود داده شده ای سیبیلی که رود را به تساوی تقسیم کرده‌ای  
 در دو سوی دشت زارِ یک چهره من مرده در زیر خاک  
 این ماشینِ خواب‌زده و سنگی را  
 گیرم که با جرعه‌ی پریده از قفسِ چخماقی روشن کردم  
 چه‌گونه از پسِ چماق و قمه‌ی مأمورانِ دوزخ بر آیم؟  
 چه‌سان آن ماشین را با سرنشینان‌اش که مثنوی‌ی بی‌مولوی  
 که هفته‌های هفتاد منی‌ی نامعنوی به آسمان بُرده

صدای اش را لقمه لقمه به گوش فرشته گانِ باهوش برسانم؟

### ایمان مانند پشه‌ای ست

ایمان مانند پشه‌ای ست که هر چه ناگهانه اش را در میانِ کفهِ دو دست شَرَقِ کنی  
 به هر سویی که نگاه کنی  
 باز می‌بینی که تَرَقِّ تَرَقِّ ترن اش دارد با پنجره‌های بسته و غبار آلود می‌آید  
 من به کجا رفته بوده‌ام که مانده‌ها هسته‌هایِ مختلفی را در خویش پنهان دارند



و دست‌ها به برچیدن چشم‌های تازه دیدن بر نمی‌آیند؟ من به کجا رفته بوده‌ام که داغ دیرین دل چراغ و درد سنگین دوش سنگ را انسان‌ها حس نمی‌کنند پروانه را به ایستگاه قطار نمی‌برند گل را به دیدار گهواره نمی‌آورند؟ انسان معاصر سر ندارد یا دارد اما از اسرار دل خویش خبر ندارد تو را از تنه تبرها قطع کرده‌اند در کنار راه و تبار آشنای آشیان پرنده‌گان آغوش‌ات را برانداخته و غوغای اتومبیل‌های هوچی‌گر گوش زمین و زمان را از سایه‌ی موش‌های مصنوعی پُر ساخته پشه مانند ایمانی‌ست کور و چراغ در دست‌اش ره به خانه‌ی دوستی‌ی خاله‌های خرس می‌برد از هسته‌ای که چشم است می‌توانست مناظر و معیارهای دیگری از مصالحی که سنگ گل و گهواره و گذرگاه‌های دیگری آفریده آید تبر می‌توانست به جنون و تب ویران‌گری‌ی خویش نخست آگاه آن‌گاه با آخرین دستاوردهای دانش معاصر آشنا شود و بر لبان‌اش جاری پرسش درخشان من برای کی هستم؟ من از چه چیزی نامستم؟ ایستگاه آخرینی در کار نیست میهن آدمی در دمی‌ست با دم‌های دیگر هم شبیه و هم متفاوت و دو راز هر لحظه در گرمای سه آشیان هزاران بیضه‌ی تازه را می‌گذارند یک مگس کثیف فکر و حقیر با آب‌رویی به رنگ قیر از ترس مرگی مطمئن خودش را پنهان در تاریکی‌ی سوراخی از چشم مگس‌کش کرد تا دوستان‌اش زنده بمانند اما تو از همان طلوع فلق حیات‌ات رفیقان شغیقان‌ات را لاله‌های مهربان‌ات را لو دادی تا خودت با چرب‌زبانی جاودانه در خواب زباله‌دانی زنده بمانی!

## سیاست زده‌گی

برای آغازیدن به کسبِ روشنائیِ دانش  
 با گیسویی چنین سخت اسیرِ پنبه‌های زمستانی با پشتی به شمایلِ رنگین‌کمانی  
 دیر است بسی از دیر هم دیرتر به تر است که تو هم چنان ادامه‌ی خوابِ خود باشی  
 هم چنان ریگی بی‌تأثیر در مسیرِ متلاطمِ آب  
 گردی سرنوشت‌اش گره‌خورده به غریزه مردی که نامِ زن‌اش عقده  
 بسیار دور از انبوهِ اندوهِ من بسی غریبه با نوشته‌های مهتاب  
 سیاست‌زده‌گی ما را نابینایِ زده‌گی‌ی پارچه‌ی سرسبزِ بهاران کرده بود  
 ما را ناشنوایِ نوایِ بلورینِ پارچِ عشق بی‌اعتنا به زمزمه‌های زیبایِ نبضِ لحظه  
 سیاست‌زده‌گی ما را سیاوشی سرافراز بیرون‌آینده از تصویرِ خرمنِ آتش کرده بود  
 و اشتباه‌گیرنده‌ی خاکسترِ او با تجاربِ تلخِ گیسو  
 برای آغازیدنِ دانستنِ چراییِ فروریزی‌ی نابه‌هنگامِ آن برف‌ها  
 چه‌گونه‌گی‌ی پیروزی‌ی چنگِ بی‌صدایِ آن شیرها دیر است دیر  
 آن همه پیر و جوانِ تیرخورده و خوراکِ دهانِ خاک شده  
 دیگر به کلماتی زنده تبدیل نمی‌شوند دیگر به سیمایِ گلی بر شاخه نمنشسته  
 آواز سر نداده سرنوشتی تازه را آغاز نمی‌کنند  
 جذابیتِ "حکمت" در بی‌جداره‌گی‌های دریاوارِ آن است  
 در دروازه‌های بی‌تور و آزاده در توپ‌های پُر شده از رنگارنگی‌ی به‌ترین یادها  
 در سرنوشت را بینداز به هر چه بادابادها خواب می‌بایست از همان لحظه‌ی زایش  
 به خواب نمی‌رفت ریگ با آب نمی‌رفت غریزه به خودشناسی دست می‌زد  
 تا این دریایِ دردمند چنین زار با بندهایِ پای‌اش با دو حلقه‌ی چشم‌های‌اش  
 تگرید بر مزارِ فرزندان‌اش: امواجی که نابه‌هنگام و ناجوان‌مردانه به زندانِ فروافتادند  
 یا گام‌گام در نادانی‌های معصومِ خویش غرق شدند

## بیماری‌ی خوش‌بینی

به جای آن همه توفان‌های در حرف درختی خوش فکر را در خاک نشانند  
 به جای آن همه دویدن‌های بر آب از یک غرقه‌گی دو تجربه را درخشاندن  
 و دانستن که از بیماری‌ی خوش‌بینی  
 در جایی یک‌دفعه فتنه بر پا می‌شود و ناگهان واژگون آدمی  
 و با وصله‌پینه کردنِ پیری دیگر جوان نمی‌شود هیچ پیراهنی  
 او که برای آینده نقشه می‌کشد نشاطِ دنده‌های تازه‌ی اکنون را شکسته  
 ریه‌اش غم و غبار را نفس  
 و دست‌اش سُر مه‌ای از سرای سردِ عالمِ مرده‌گان را در چشم می‌کشد  
 به جای آن همه سلاسلِ بی‌پایانِ سخن  
 تک‌انگستری از اندیشه‌های درخشان را در انگشت داشتن  
 به جای آن همه جست‌وجوی بی‌نتیجه‌ی آب ریشه‌ی جست‌وجو را شناختن  
 و نَسَبِ شنا و شناگر را به پیش از تولدِ دریا و تک‌سلولی‌های اعماق‌اش رساندن  
 و دانستن که ناخنِ آدمی ماهی‌ست سقوط کرده  
 و او که از کاکلِ کجکشان سقوط می‌کند هرگز کمالِ درونِ زه‌دانِ آتش‌فشان‌ها را  
 دیگر دوباره به دست نخواهد آورد ای صاحبِ توفان و سیل  
 ای تغییرهایِ شخصیت‌ات سریع‌السییر مرا طوری بگش که زنده بمانم  
 به من طوری زنده‌گی بده که بمیرم اما کسی را نمیرانم

## اگر مقتول دست به شناساییِ خویش نزند

پنبه‌های گیسو - این اسپرم‌ها - معمولن نوزادهای "دانایی" را به دنیا می‌آورند  
 به من چشم‌های تازه‌ای را ارمغان و رازِ دروازه‌های رؤیا را می‌کشایند  
 اما تو هنوز در سن ۹۰ ساله‌گی ۷۰ سال از خودت عقب‌تر هستی  
 و حرفه‌هایی را به برف‌ها می‌زنی که ۵۰ خر و ۴۰ گورخر را از روده خنده‌بر می‌کند  
 خوشا اعتیاد به یاد آوردنِ یارانِ معتمد دریاها، آزاددل  
 دیارانِ راه‌رهایِ انسان! خوشا شگفتنِ آواز نسیم  
 و بر شاخه‌ی سبز سیرت سیره نشستن‌اش!  
 خوشا تعجب به کلماتی که ریشه در خویش می‌زنند  
 خوشا چشم‌هایی که در پنبه‌ی پراکنده‌ی ابرهای امروز  
 جامه‌ی جماعت یک‌دل درختانِ جنگل فردا را می‌یابند  
 معمولن دنیا بی‌آن که خودش بداند با تولدِ هر نوزاد می‌میرد  
 و خنده از روده عبرت نمی‌گیرد میهنِ من در روشناییِ دانش است  
 از شبی به شبی پُر شهاب‌تر از دشتی به دشتی پُر شقایق‌تر  
 میهنِ من کوچنده از کوچی نام‌های زنگاری  
 از ننگ‌های هیچ دستی برگ‌اش را برنداری  
 کوشنده نخست برای رسیدن به سریر بلندِ خدایان  
 سپس فرارفتن از افسرِ افسرده‌ی آنان  
 یک اسپرم چه‌گونه در دشتی از خشکی زنده‌گی کند و  
 دامن‌اش به خشکی آلوده نگردد؟  
 یک آدم چه‌گونه محاط در غلظتِ سیاهی‌ی شب باشد و روسفید از آب درآید؟  
 تو چه‌گونه می‌توانی ریشه در خویش زنی وقتی که خویش تو  
 کلِ گل‌های بی‌شهی بشریت است؟

خوشا دور رفتن از آدمیانی که پاهای شان دو چاقو است  
رونده به میهمانی‌ی لانه‌ی چلچله و سیره!  
کجاست طالع این خر در حال مطالعه؟ این خر گیسوسفید؟  
این خری که هنوز نمی‌داند: اگر مقتول دست به شناسایی‌ی خویش نزند  
قاتل درون اش قاطعانه موفق به فرار می‌شود!

## آیا هر صدایی

آیا هر صدایی که از طبلِ طبیعت پربگیرد آشیانه باید او را بپذیرد؟  
 آیا هر گرمی که گفت دوستات می‌دارم خاک باید برای او بمیرد؟  
 درکِ در و پنجره‌ها از دنیایِ درون و بیرونِ انسان از چند و چونِ معناهایِ جهان  
 به اندازه‌یِ وسعتِ دلِ خانه به وزنِ آزاده‌گی و عقلِ صاحب‌خانه است  
 و گلوله‌ای که از اضطرابِ زردِ خویش پیشی می‌گیرد  
 می‌خواهد نقطه‌یِ پایانی در بی‌ترانه‌گی‌هایِ قرمز بگذارد  
 می‌خواهد پاهایِ خون را بر پهنه‌یِ خاک به رقصیِ طرب‌ناک و ابادارد  
 آیا اوامرِ نانسانی اما زاده‌یِ طبعِ عینک را  
 تو باید بی‌چون و چرا به رویِ چشم بگذاری؟ آیا تو باید بنوشی سمّی را  
 که سمِّ سمندِ تندپایِ طبیعت به تو ارزانی می‌دارد؟  
 دل سپردن به هندسه‌یِ حرفِ مرده‌گان رنگارنگیِ حریرِ شریفِ تلاش را شکافته  
 حرارتِ محترمِ قلبِ امید را اندک‌اندک کاسته  
 کوزه‌یِ هستی را از آبِ زلالِ زنده‌گی تهی می‌کند هندسه‌یِ حرفِ مرده‌گان  
 از پرسش‌هایِ متحول‌کننده‌یِ دوران ترسیده  
 رویِ اضطراب را با لحافِ ضخیمِ فراموشی پوشیده  
 همه چیز را در رابطه با سود و سودا تعریف می‌کند آیا اخلاقِ خدایِ هر آدم  
 به شکلِ شهد یا تلخیِ زبانِ خودِ آن آدم نیست؟  
 و تصورِ چیستی و چراییِ هستیِ درخت  
 بسته به میزانِ پخته‌گی یا خامیِ مغزِ میوه؟ ای که خودت را نامیده‌ای صاحب‌خانه  
 خانه حتماً تعلق به باد هم ندارد خسان از دلِ کسان انسان از لحظه‌یِ بعدِ خویش  
 و گلوله از خوبی و بدیِ وظیفه‌یِ گذاشته شده بر دوش اش خبر ندارد  
 طبیعتِ طبیعی‌ست گاه اوضاعِ نبض و بی‌گاه احوالِ بال‌هایِ اش بدتر از بیمار

## حقیقتِ عقیقیست که خونِ دروغ در آن می‌درخشد

برای هر آدمی بسیار مهم است توسطِ آدمِ دیگری در وسطِ توجهِ دایره قرار گرفتن  
 حریرِ حرف و حرارتِ چشمِ تو را متوجهِ خود ساختن  
 مرا چون قمری در اقمارِ خود داشتن  
 قلم را در قلمرو اجبار یا در باغچه‌ی فراموشی نکاشتن با آن هذیانی را ننگاشتن  
 شاید سیاراتی وجود داشته باشند  
 که موجوداتِ زنده‌اش محتاجِ غذا و اکسیژن و نور نباشند  
 سیاراتی با معناهای دیگری از زنده‌گی اما این‌جا در زمینِ آدمی برای نمردن  
 گاه مجبور به تحملِ چه حقارت‌ها و چه فراقتهاست!  
 به جان خریدنِ امر و نهی‌ی چه جانورها! با مبلغی از شب در جیبِ شلوارت  
 با چند دانه‌ی سرد و بیاتِ ستاره در ته یک پاکت گرفته در دستات  
 تو داری از کجا می‌آیی اگر که نه از فروشِ شرافت و وجدان؟  
 اگر که نه از دیدارِ خار و خاربان؟ این‌جا کومه‌کومه رویِ هم مه توده‌توده ابر است  
 ترکِ دلِ سنگ‌ها و شُرُشُرِ آب از چشم‌شان از بسیاری‌ی صبر است  
 و "هنر" یک بیماری که می‌خواهد سلامتی را به جهان بازگرداند  
 من در کدام شب و از زهدانِ کدام دایره زاده شده‌ام که قلم‌ام قرار ندارد  
 درخت‌ام جز از عشق بار ندارد و فرارم فرارِ نیمه‌سلولی ناچیز  
 در زندانِ تاریکِ یک تن است؟ من از چشمِ کدام خورشید فروافتاده‌ام  
 که مرحومِ ایران هم مانند هر افقِ مفقودِ دیگری میهنِ من نیست  
 و پاکت‌ام از میوه‌ای که نام‌اش ماه تهی‌ست؟ تا رویِ اجبار و صدایِ حقارت را  
 نبیند و نشنود توجه باید به گنجِ کدام کهکشان بگریزد؟

## نوری سیاه

در سرِ راهِ به خانه رفتنِ اش خوابِ ناگهانِ مرا دید که در زیرِ درختِ بید  
 نشستام و گیسوسفید دارم با چشم‌هایِ تو می‌گیرم  
 برای جمعِ جورواجورِ باد و گل‌هایِ مجنون از تهاجمِ تنداب  
 با دهانِ تو سخن می‌گویم مدارهایی متروک و غریب است در اوج  
 مدارهایی مظلوم و بعید که با دست‌یابی به آنان  
 آدمی تا ابد نافهمیده باقی می‌ماند برای بی‌سر و پایان  
 و خودش به جست‌وجویِ خانه‌ی اصلی‌اش سرگردان  
 کتابِ درختی‌ست که می‌توان زیرِ سایه‌ی سبزش آرامید  
 با صبرِ سفید و قرارِ قرمزش در آمیخت از میوه‌اش دانه‌هایِ شیرینِ دانش را برچید  
 آن ستاره‌ها برایِ دهانِ نجیبِ آسمان بسیار بیات‌اند بسی فارغ از نیرو و وقار  
 خالی از حیا و حیات‌اند  
 آن ستاره‌گان درخشنده‌گی‌شان را در اختیارِ کرم‌هایِ مقتدرِ خاکی گذاشته‌اند  
 در سرِ راهِ خودش آن خوابِ ناگهانِ مرا دید که بیدی‌ام بی‌سر  
 بیدی سرزده به این بیابان آمده و سخن و نورِ دهان و چشم‌های‌اش را باد بُرده  
 ای مدارهایِ متروک تا چند نوازشِ این دارهایِ مسلول و  
 بوسه‌ی آن سرهایِ معصوم؟ تا چند انگشتِ نازنینِ کتاب و  
 ورق خوردنِ تاریکی و تکرار؟ این قیچی تیغه‌هایی تیز از حقیقت دارد  
 ولی دسته‌اش درخشان از دروغ است و چهره‌ها را در زیرِ خویش چاه‌هایی  
 و بر دهانِ چاه دریا که آه‌هایی به شکلِ مار و از چشم‌های‌اش روان اشک‌هایی  
 بافنده‌ی زنجیر و سازنده‌ی میله‌هایِ زندان سخن از کدام آزادی‌ست  
 هنگامی که خانه‌ی اصلی در کلمات است و زمان طعمه‌ی دهانِ باد؟  
 هنگامی که فواره‌ی سفیدگیسو می‌سوزد و می‌موید در فراقِ ابدی‌یِ آن نورِ سیاه؟



درست است که از نظر زنگاریِ روان‌شناسان

شاعران - این عقیان از عهدِ عتیق درخشان این در پس و پشت‌نشینان

اما شهابانِ پیش‌گویان - بیمارانه به مارِ گرسنه‌ی آن چاه و

به گردن‌بندِ گردآلوده‌ی گردون به خلخالِ خُل‌صفتِ زمین می‌نگرند

اما این نیز حقیقتی است که: اگر خوابِ خواهرِ کوچک‌ترِ مرگ است

پس در مرگ هم مانند در خواب آدمیان نمی‌میرند

### حقیقتِ سرعتِ نور را دارد

دارم با چشم‌های تو با جهانیان درباره‌ی جان و جهان سخن می‌گویم

با دهانِ تو زیر و زبرِ مناظر را می‌بینم با گوش‌های تو صدایِ صافِ رؤیاها را می‌نوشم

حقیقتِ سرعتِ نور را دارد هم از این روست اگر که ما هرگز به گردِ پای او نمی‌رسیم

روی زیبای او را نمی‌بوسیم فرشی نینداخته و در عرش‌اش ساکن نمی‌شویم

در هیچ جا نبودن در همه جا بودن است آن عقاب از خویش فرارفته  
 آن عقاب از فتنه‌ی فتنه‌گران و از فرسوده‌گی‌ی فکر آدمیان فرار کرده  
 عاشقِ آبی‌های آسمان را سرودن است دارد جهان با هزاران زبان رنگارنگ  
 درباره‌ی برگ‌تو و با صدها رؤیای پُر صدف درباره‌ی دریای تو  
 با من سخن می‌گوید دارد نور پایه‌پای یأس می‌دود  
 اما به سایه‌ی حقیقت هم نمی‌رسد پس عرشِ خوش‌بختی کجاست؟  
 قرار چه وقتی از فرار دست کشیده فرشِ آسایش را خواهد بافت؟  
 با خوابیدن در نقش و نگار مرگ تو دیگر در هیچ جا یعنی در همه جا خواهی بود  
 صدای ات را این آهن‌ربا و آن آهن‌ربا خواهد ربود  
 و عقاب با بال‌های بلند پروازش بیزاری از تزویر زمینیان  
 بیگانه‌گی با آینه‌ای بی‌نوای زیبای نی (که در آن تصویر ترس از نیزه‌ی نیزازان)  
 را خواهد سرود بوسه‌های به‌گرد تبدیل شده و آشنایی‌های بر باد رفته را  
 بار دیگر عیان خواهد نمود هر حقیقتی در لحظه‌ای مشخص  
 لباسی شخصی به تن دارد سپس خوراکِ گرداب می‌شود  
 خودش هم آب می‌شود همین آبی که حالا دارد با زمزمه‌ی چشم‌های اش  
 با جرینگ‌جرینگ زنجیرِ اشک‌های اش درباره‌ی نداردها و بی‌عدالتی‌ها  
 درباره‌ی تضادِ جاودانه‌ی عشق و عقل با سایه‌ی خیسِ عقاب سخن می‌گوید  
 و از من یاد می‌کند که مرده‌ام  
 که دودِ ضدِ دروغ و بخارِ ضدِ خواری‌های آتشِ جسدِ مرا با خودم به کجکشان‌ها برده‌ام  
 به کجکشان‌ها از خوبی‌های شما گفته‌ام لب‌خندی شیرین به طعمِ قهوه را  
 بر لبانِ نمکینِ اطفالِ عزیزِ راهِ شیری نشانده‌ام

## آدرسِ سعادت

آن قدر هم ناامید و نازک دل نباش!  
 عاقبتِ کیری با صدایِ کلفت اش تو را صدا خواهد زد بر سر شاخه ها گل و  
 بر بندِ کفش ها گره خواهد زد آن گاه ما راه خواهیم افتاد  
 چنان که سنگ ها از کوه ها به زیر ای سر به زیر سرت را بالا بگیر!  
 ما سرانجام آدرسِ سعادت را در جوارِ کون های سفید  
 در جنبِ پستان های سرخ سیب و تصویرِ دق کرده ی رفیقانِ عتیق را  
 در درونِ آینه های عقده ای خواهیم یافت  
 ما جهان بینی های جدیدی را از آن قدر هم ناامید و نازک دل نباش!  
 از گلِ سرسبد باش! خواهیم بافت در این هستی  
 سرود و سُرور و رقص از سطوحِ صدها استکان ساطع است  
 ولی معلولیتِ هزاران لوله های اعماقِ زنده گی مجهول  
 و جملِ جُعلی جامه پوشیده و در جنگلِ بی کرانِ انسان ها نامعلوم  
 بی آن که خودتان بدانید شما در تمامِ طولِ عمرتان پروازتان در تورِ صیاد بود  
 و سعادتتان رفته از یاد و غرورتان در قیچی با بال سخن می گفت  
 و نمی دانستید که چشمانِ بی خوابِ رفیقان تان در چشم خانه ی گفتاران  
 برایِ طعمه له له می زدند طعمه ای که شما بودید اگر عقده ی تو بر طرف می شد  
 ای دوست دیگر با دهانِ شکسته ی آینه تو زیباترین اشعار را نمی سرودی  
 تو از تجمعِ جور و جورِ تجاربِ خوشه خوشه خرما و از قبيله ی قرمزِ عقل  
 ستاره ستاره معنا را نمی چیدی اگر تصاویرِ معطر را در آغوش نگشیده بودی  
 اگر با فرم های خوش بر و رو جماع نکرده بودی ای دوست  
 تو هرگز نمی دانستی که تخم های سر به زیرت سرمشقِ فروتنی ی دو جهان است  
 و کیرت تک خدایی بی مثال که هم از خداییتِ خودش

هم از زایشِ جنگلِ جن زده‌ی انسان‌ها  
و هم از وجودِ آدرسِ راه‌های بی‌پایان در کفش‌های کوچک حیران است

### اعلامیه‌ی لاله است پروانه

او هر چه رو به سوی خودش راه می‌رفت به خودش نمی‌رسید  
کوه در ظاهر جوان و قامت برافرازنده  
اما در اعماق مغرورانه غصه می‌خورد و می‌پوسید آن چیزی که از چهره‌ها غبار و  
از لب‌ها تشنه‌گی را می‌زدود انعکاسِ آبِ درونِ ما به بیرون بود  
و نه پیدا که زادنِ شما برای کام گرفتن از جهان است یا کام دادن به جهان؟

خورشید سیبی ست که از حرارت اش میوه زاران همه نیرو برای زنده گی می گیرند  
 در راه عشق اش ستاره گان همه جان می دهند و می میرند و ابرهای ضد استبداد  
 هر یک از منظر خویش و به اندازه ی استعدادش

از چونی و چرایی زایش او تفسیری به دست نیز می دهند به این و آن عابر  
 اعلامیه هایی درباره ی لاله های انقلابی و دادخواه راه هر چه به سوی او پیش می رفت  
 بیشه های نیافتن را می یافت درخت های تیره بخت و تشنه لب را  
 و انعکاسی از آب را که ریشه اش در تصور شما و ریشه ی این ریشه  
 ریشه ی این تصور نه پیدا که در کجا برای به دست آوردن یک لقمه نان  
 آن کوه انقلابی و خوش بیان غلتیدن چه حقارت ها و چه طعنه ها را به زیر  
 که از فراز قله ی مغرور خویش با چشمان اش ندید!  
 چه امیدهای خشک و پوسیده را که با دستان خویش ندرید!  
 عشق سیبی ست که خورشید نور و گرما از او می گیرد  
 و بی او جهان و هر چه در جهان می میرد مبدا که تو با دندان های ات  
 به تفسیر سفید این درخت بنشین! مبدا که تو با چنگ های ات  
 سایه ی سکه و شبح مرگ را در این خاک بنشانی!

آخر حیف است که هزاران ستاره در راه یک سراب جان دهند  
 و انسان ها ندانند که آینده سر ندارد و بی عدالتی های رایج در جامعه  
 ریشه در استبداد طبیعت دارد آخر حیف است عمر کوتاه عابران و  
 کام از تماشای اسرار سرخ تو نگرفتن ای تن ای لاله  
 ای اعلامیه ی عجیب و نجیب ات را کاغذ از بی قراری های قرمز قلب من و  
 قلم از قامت بلند آزادی خواهی های پروانه

## میهنِ موقتِ سنگ‌ریزه در کلیه

چرا در این آشپزخانه ما را در قوطی‌هایی جدا از هم ریخته  
 به طبقاتِ مختلفِ اجتماعی تقسیم کرده‌اند؟ ما همه مشت‌ی رنگین از حبوبات‌ایم  
 گرچه از گیاهانِ گوناگون برآمده اما نه چنان دور از هم و بوی فکر و طعمِ جان‌مان  
 عاقبت به دهانی یگانه راه خواهد بُرد دریایی از سخنِ پشتِ پلک‌های تو  
 در خواب است و جنگلی از مناظر در قلبِ تو منتظرِ بیرون آمدنِ تجلی کردن  
 و روشنایی بخشیدن به جام و بشقاب است  
 من از سنگ‌ها درس‌های بسیاری را آموخته‌ام  
 از سنگ‌ریزه‌هایی هم هتکِ حرمت و هم تبعید شده  
 از سنگ‌ریزه‌هایی که هنوز حُبِ وطن‌شان در میانِ هزاران حبه سرگردان است  
 و خودشان در حواشیِ دشت‌ها به اندیشه فرورفته چشم به شعاب‌ها و  
 دل با خاک داشته چرا در این آشپزخانه بر روی چراغ و در قابلمه  
 مبارزه‌ی طبقاتی را با خون با جنون سرخ می‌کنند؟  
 چرا ادویه از افترا و شکنجه می‌گیرند  
 نوشابه را به سلامتیِ افتراقِ قوطی‌ها می‌نوشند؟  
 تو خودت نمی‌دانی و خانواده‌ات نیز که بر مزارِ دانه‌های مرده‌ات  
 پرنده‌گان دارند شمع روشن می‌کنند و دودها دسته‌دسته گُل می‌گذارند  
 تو نمی‌دانی که راه‌گذاران با فانوسِ عزیزِ یادت راه را روشن و  
 به دهان‌های جداجدا یگانه‌گی را ارمغان می‌دارند از وزشِ عطرِ امیدت  
 گیاهان سر‌گریه را از شان‌های هم برمی‌دارند نه! نطفه‌ها طبقه طبقه نیستند  
 یکی‌شان از طلا و یکی از نقره نیستند و اطفال با قابلمه از زه‌دانِ مادر زاده نمی‌شوند  
 ای پدر مرا حالا که تشنه‌ام با شفافیتِ شنا در پیاله‌ای آشنا کن!  
 و الا چه فایده که فردا دریا را بر سرِ گورِ من بیاوری؟ چه فایده که فردا

به من بگویی که آن سنگ‌ریزه‌ی مفرد بی‌چاره را که با هزار زحمت و زاری  
 میهنی خیالی برای خود ساخته بود در تکه‌ی سرد یک کلیه شاش‌صفتانی  
 بی‌سر و پایانی با لگد و مشت و گلایه تُو فاندازانه و گلاویزانه  
 بیرون انداخته‌اند از کلیه‌ی بی‌کلید تاریکی‌های آن کلیه

### پیوستن به گازهای اساطیری‌ی کهکشانی

وقتی که در درونِ خودم هستم نمی‌خواهم به بیرون  
 وقتی که در بیرونِ خودم هستم نمی‌خواهم به درونِ روم  
 پس در کجا باید بخوابد این خاک؟ که آب از به هر سو رفتن  
 ترکه‌ی تنِ خویش می‌کند شلواری از فتنه را به پا می‌کند  
 درختان تا مدت‌ها خیره به تو ماندند آن‌گاه بی‌نتیجه رفتند و  
 تو را به دستِ تعجب و پرسش سپاردند  
 تو را که مهربان‌ترین و مراعات‌کننده‌ترین هستی هستنده‌گان را

تو را که آن قدر نوک به هر پدیده می زنی  
 تا پدیداری ی هنر را به چشمانِ خویش ببینی  
 تا زایشِ گوهری را از دلِ سنگی بشنوی  
 به ترین شیوه‌ی دست‌یابی به روانِ پاکیزه‌گی و سپس جاودانه‌گی  
 شاید سوزاندنِ جسدِ آدمی باشد سوزاندنِ میکرب‌های ناکامی  
 و پیوستن به گازهای اساطیری‌ی کهکشان در درونِ خویش بودنِ ما  
 یا در بیشه‌های بیرون زیستنِ شما تأثیری ندارد به حالِ این عقرب‌به‌ی هستی  
 عقرب‌به‌ای که مست به گردِ خویش می‌گردد و سرگیجه‌اش  
 شلوار از پای پزشکی درمی‌آورد مُشتی واجب‌ی را به اخلاقات بمال! تو ای اخلاقی  
 آرز جمع‌آوری‌ی مال و منال را به بالِ بادها بسپار!  
 ریشِ درازِ روحت را با تیغِ بتراش! خوش‌تراش کن خرامِ اندیشه‌ات را!  
 که این زن دو شعرِ سفید دارد که این زن سرودِ دو سیبِ سرخ را می‌خواند  
 با دستی از تعجب و دستی از پرسش  
 چه دارم من برای دادن به گازهای سرافرازِ اساطیری؟  
 چه بگیرند از من آن مولودانِ زیبایِ زهدان‌هایِ اثیری؟  
 آیا زُمردِ زمزمه‌ی شعر و فیروزه‌ی ظریفِ فرزانه‌گی  
 بیرون خواهند کشید مردان را از قعرِ قیرینِ نامردی و نامردمی؟  
 مرده‌گانِ تنِ خودشان را نامِ خودشان را به ما بخشیده‌اند برای ادامه‌ی زنده‌گانی  
 مرده‌گانِ پیرِ خودشان را نوکِ خودشان را به شما بخشیده‌اند  
 برای پرواز و از دلِ پدیده‌ها درآوردنِ نور و گرما و معانی  
 و در این میان خیره‌گی خیره به خودش مانده است ساعت‌ها  
 چنان که حتما متوجه نشده است که چه گونه شلوار و شورت‌اش را درآورده است از پا  
 آن دزدِ حادثی که مزدِ سوزاندنِ جسدِ مرجان و مرواریدِ درونِ اشعارِ شاعران را

می‌گیرد



## روزگاری مانند تمام روزگارانِ دیگر

نوری که مخفیانه در روح می‌وزد تمایل به گلابول‌هایی دارد  
 معتقد به تأثیر نیروهای آسمانی در سرنوشت زمین و زمینیان  
 با گل‌دانی مُدّه‌ب که خاک‌اش از مذهب است  
 این راه‌آهنی که قطاران‌اش را سرنشینان راهبان‌اند  
 هبه‌شان برای بشر چیست و به کدام جانب دارند می‌رانند؟ نه  
 دورانِ آخرِ زمان فرانسیده است حالا هم روزگاری ست مانند تمام روزگارانِ دیگر  
 بیشترینه‌ی پیش‌گامانِ راه‌رهایی‌یِ گل‌ها در میانه یا در پایانِ راه  
 سراغِ آدرسِ خودکامی یا کام‌کاری‌یِ خود را می‌گیرند  
 مخفیانه به پر و پاچه‌ی پیش‌رفته‌ها مثل مار یا خار می‌پیچند  
 اما به ظاهر برای دیگران می‌میرند بدونِ روح تمامِ نورها کور خواهند شد  
 و چشم‌ها آهنی و به شکلِ ریل‌هایی  
 توقف‌ناکننده در مقابلِ هیچ تقدس و هیچ مغازه‌یِ گل‌فروشی  
 حالا هم روزگاری ست مثل تمامِ روزگارانِ دیگر که با دستانِ خالی و بی‌رشوه  
 خودکامه‌گان کسی را در بارگاهِ خویش نمی‌پذیرند  
 و آگاهانِ زمینی را دشمنِ امامِ زمان دشمنِ زر و سیم‌هایِ زمینی می‌دانند  
 ای راهبانِ راه‌هایِ پر و پاچه سفید آیا مگر نباید این درختِ بید  
 ابتدا نیازهایِ تنِ خویش را ارضا کند سپس با فراغِ بال  
 دستِ نوازش بر یالِ درازِ اسبِ روح گشود؟ آیا مگر نباید تأثیرِ نیروهایِ آسمانی را  
 تأثیرِ تابشِ شادی‌یِ آفتاب و گرفته‌گی‌یِ حالِ ابر را  
 در روزگارِ تکه‌تکه‌یِ موهاییِ ریشِ مشتریانِ دکانِ سلمانی مؤثر دانست ای واجبی  
 ای واجب‌تر از نماز ای پیشوازگرِ مهم‌ترینِ اعضایِ حساسِ بدنِ آدمی  
 بی‌تو خدا ضدِ عفونی نمی‌شد نمی‌شود هرگز در این گیتی

بی تو در امان نمی مانند  
نمی مانند بدن ادیان  
از هجومِ توفانِ مار  
از شبیخونِ سیلابِ خار  
که شان میگره ها هستند  
باردار

## شکل هندسی مالخولیا

انسان و تمام تاریخ تمدن اش حبابی حقیر است بر گستره‌ی تاریکی‌های آب  
 ترکنده با تلنگر نگاه یک آتش یا کوچک‌ترین اشاره‌ی دو ابروی تو  
 انسان‌ها بر سطح دریاچه‌ی هستی با پرتاب سنگی  
 مشغول نقشه‌کشی برای آینده و غافل که در اعماق آینه آن مقتدر سیاه‌پوش  
 آن برچیننده‌ی بساط عیش و نوش در حال پیش‌روی مقصد من کجا خواهد بود؟  
 کجا می‌تواند بود؟ هنگامی که انفجار عقده‌ی هیولاهای آسمانی  
 هر دم از تو می‌گیرند نامی و نشانی نیز از رد پای آن حباب بر آب  
 که انگشت‌اش اشاره به ترکیدن بغضی در گلو دارد  
 آیا از بالا کشیدن فتیله‌ای که در سخن است در چشم‌ها شعله‌ای افروخته  
 بنیاد جنایت‌ها سوخته رخ خجالت سرخ و حجره‌های جهان روشن و گرم خواهد شد؟  
 آیا از نگاه نمکین معشوق دریا شیرین سخن و در دل‌اش  
 شکل هندسی مالخولیا رسم خواهد شد؟ انسان و تمام تاریخ تمدن‌اش را  
 موریانه می‌تواند بر پشت خویش حمل  
 و من نقل می‌کنم سرگذشت تو را و رنج‌ات را در فراق رفیقان و غر فیهایی  
 که بودند معنای معطر سرزمین مادری و دیدارشان آدمی را شاد و سفیدبخت  
 مثل فواره می‌کرد از آن مقتدر سیاه‌پوش در اعماق بسیار دور می‌کرد  
 باد با کوله‌باری از جنایت‌ها جغرافیا به جغرافیا روان است  
 و فتیله‌ی سخن تا هنگامی که ساکن آینه دل ما روشن و دست‌مان گرم  
 اما هنگام خروج از آینه دخل و خرج دود و چشم بسیار ناعادلانه  
 ای عقده‌ی خرنده و جاودانه ای عقد درخشان ثریا تو را یکی از هزاران نشانه  
 آن لحظه‌ی نهایی‌ی سرایش یک شعر زیبا و تازه  
 آن امضای سفید کاغذ بر پوست برهنه‌ی پای قهوه‌ای‌ی مداد

آن رختِ کلماتِ شاد در رختِ خوابی بی خیال و آزاد نام اش اُرگاسم است  
 بر بومِ بلندِ بام اش تصویرِ پاکِ پایِ کوبیِ پریان  
 از پنجره‌ی پُر پیچک و بازش به گوش رسا آوازِ زلالِ نبضِ خدا  
 اما هم چنان در این میان باز حباب‌هایی درخشان بر ران  
 در قایقِ نشسته و فراگشیده بادبان گشوده نقشه‌ی سفر  
 بی‌اعتنا به بی‌اعتنایی‌های دور و بر رو به فراموشیِ خویش و نه خویش  
 هر چه ژرف و هر چه بیش در دلِ دردناک و نامر دزارِ هستی پیش می‌رانند  
 آه ای قایقِ ابدیِ توهم انگار تو هم مانندِ تو نه سایه نه سرت  
 هرگز و هیچ زمان به سنگ نخواهد خورد!

## سیب و میهن

شعرهای او فرم ندارند پرواز پرنده‌گان احتیاج به فرم ندارند  
 انقلاب لاله‌های بیرون ما  
 فراقگنی‌ی سفیدی‌های سرکوب‌شده‌ی فواره‌ی درون شماس  
 و دندان‌های کودکان راه‌شیری جاودانه ریزنده جاودانه روینده  
 پلنگ چنگ به وجدان خود انداخته در اندیشه فرو شده  
 معترف به بی‌عدالتی‌های طبیعت  
 در اندوه شکار خویش - آن آهوچه‌ی بی‌چاره - می‌گرید  
 در گودی‌ی گور تاریکِ کفشِ من کنار انزوای دشت  
 چه پیام‌های نرسیده به مقصد و چه غبارهای غریبی خانه دارند!  
 از آسمان چه پرها و چه مصالح خام شعرهایی که می‌بارند!  
 تو به پیشواز مرگ رفتی و بوسه‌کنان او را در آغوش گیران  
 به خانه آوردی و پشت میز غذاخوری روبه‌روی بی‌معنایی‌ی جهان نشاندی  
 و به او گفتی: «میهن ما دانه‌های بی‌گناه در درون سیب‌های مجرم است  
 میهن ما دانه‌های مجرم در درون سیب‌های بی‌گناه است» و مرگ گنج از حرف تو  
 و به فراموشی‌ی تلخی‌ی حرف تو جام شراب را تا ته سر کشید  
 قلم‌اش نقش یک وجدان شکست‌خورده از غریزه را کشید آری ای یار  
 وفای تو هیچ فرمی را به رسمیت نمی‌شناسد (بسنده به یک فرم نمی‌کند)

## آفرینشِ تندیسِ خدا

چوبِ آهسته آهسته از خیسی و خامی درآمده اندک اندک گُر  
 و تو آرام آرام از دروازه‌ی پُر آوازه‌ی انسانیت خارج شده پشت کرده به حریت و حر  
 راهِ قرمزِ گرگیت را می‌گیری در پیش این نیش کجا و آن نوش و راحت  
 آن نوازشی که دست‌دراز کنان خودش را بر سر و روی کلماتِ مهربان می‌کشید کجا!  
 این دودِ در کمینِ در و دریچه کجا و  
 آن مشعلِ خوش نشسته در میهمانی‌ی اتاقِ چشم کجا! خدا سایه‌ی یک آرزو  
 یا خیالِ یک موجودِ رنجور و ناتوان بوده است و هم پری و هم فرشته  
 نام‌هایی مؤنث نام‌های نازنینِ دو زن گاهی ندانستنِ این که چه می‌خواهی  
 بر سرِ سیمِ خویش روشن‌ترین چراغ را دارد  
 در گُل‌دانِ خویش فرزانه‌ترین گُل را می‌کارد  
 و دست به یخه شدن با بیماری‌های روانی و تزلزلِ زلزله‌های روحی  
 او را که از هزاران رنجِ زنده‌گی و از صدها بخیه‌ی عمر آگاهی است  
 راحت نمی‌گذارد آنی و همیشه پُرسان که چرا و چه گونه  
 تو آبی‌های آبِ آسمان را گذاشته و راهِ قرمزِ گرز و گرگ‌های آتش را در دوزخ  
 انتخاب کردی؟ تو چه هنگام به عطرِ تنِ خوبی‌ها پشت کرده  
 به ساختنِ تندیسِ خوک‌ها پرداختی؟ این تکه چوبِ ناچیز و افتاده در حوض  
 نسبت‌اش به آن درختِ عزیزی می‌رسد که روزی مادرِ شریف‌ترین چراغ‌ها بود  
 با دستی‌ش کتاب از کتاب‌خانه‌ی درونِ ابرها قرض می‌گرفت  
 و با دستی‌ش قرص و آب به بیمارانی بی‌گناهِ عشق‌های روانی می‌داد  
 من که هم‌واره با رسنی از هنر به صعود از کوه و نور به صعود از کوه نور پرداخته‌ام  
 من که توسن‌وار به رسوا کردنِ مرگ و نیرنگِ تاخته‌ام  
 می‌دانم که آفرینشِ تندیسِ خدا و نصب‌اش در بلندجا

برای خروج از آخور بی خورشیدِ دنیایِ وحوش بسی بوده است لازم بسیار به جا  
 و شاید به ترین کار را آن گُلِ فرزانه‌ای می‌کند  
 که پیوسته می‌عن‌اش را از گُلِ دانی به گُلِ دانی دیگر تغییر می‌دهد  
 و به هیچ تغییری دل نمی‌بندد  
 سلام بر تو ای شاهپرِ آزاده‌ای که با نوکِ بی‌آزارِ خویش  
 بر پریشانیِ کاغذِ آبیِ آسمان می‌نویسی: شاهِ پریان زن است  
 ارزشِ واقعیِ مردانِ بدونِ زنان به اندازه‌ی ناچیزیِ یکِ ارزن است  
 و از روغنِ روانِ عشق همیشه روشن و زنده همیشه پُررونق و سرزنده  
 چراغ‌های هر برزن است

## تاریخِ مرگِ من

عجیب بارانی بارید بر ما: نجیب نطفه و خوش بر و بالا ریزیز و تابناک و طولانی همان طوری که تو می دانی ولی بی ابر بی آسمان  
 ولی بی آن که خیس کند اضطراب و هراس مان رازی ملیح در لب خند تو  
 لب خند تو را برای من ارزش مندترین ارمغان جهان می کند  
 چیزی زیبا و ناگفته در چشم های تو چشم های تو را برای من  
 سر آمد قصه ها و غزل ها می کند این جهان این جانورانه این جنایتکارخانه  
 این کارخانه ی جنایت که محصولات اش به راحتی در اختیار لات و لمپن  
 که محصولات اش همه از جنس فضولی و آزار چه را ساخته شد به دست آفریده گار؟  
 چه گونه بی ابر بی آسمان بارانی شروع به تولد کرد و جان انسان را از سخن  
 سرشار از گل کرد؟ ای نجیب ای لب خند تو آشیانی گرم و عجیب  
 برای پرنده گان پرنده گانی که هستند در این باغ برای باغ به ترین ارمغان  
 گرچه من چون پیچکی عاشق بر روی دیوار آب رومندی تو رو بیده ام  
 آرزوهای عزیز و دور و دراز تو را بوییده  
 شاه راه و شعر شهرهای جان تو را در نور دیده ام  
 اما سال هاست که من از این جا رفته ام سال هاست که من مرده ام تاریخ مرگ من  
 تاریخ تیر باران شدن هزاران دانه ی معصوم برف است  
 نامِ نیمه شان آشکار و نیمه ی مجهول دانه های معصوم برفی  
 که در دست سپید هر کدام شان شاخه ای گل سرخ مضطرب و منتظر  
 چشم به راه بهاران نیامده دوخته بود آه که قلب شریف چه انسان های آزاده  
 - از لب های شان پر گیران پروانه ی لب خندهای رنگین  
 در چشمان شان فواره ی ایثارهای سنگین - به آتش فرمان های ننگین  
 به آتش آزار به آتش شرارت گلوله ی لات و لمپن ها که نسوخته بود!



دارد باران می آید همان طوری که تو می دانی عجیب بارانی  
 بارانی که هست سرمای گسترده‌ی استخوان بندی اش لانه‌ی هراس ناک‌ترین مارانی

### قلم کار خودش را می کند

چرا جامِ جانِ جهان شکسته نمی شود از این همه پندهای پُر بند و  
 پندارهای پوک و رنگین از این همه درنگ‌های آهنین و خطاهای سنگین؟  
 ننگین است رابطه با کسی داشتن که سیمِ تلفن اش ماری سیاه است  
 و به شکوه از استراقِ سمع اش بر لبِ همه‌ی شمع‌ها آه است

قورباغه‌های چادر به سر کوچه‌ها را قرق کرده‌اند و ماهیان اندیش‌مند  
 از دست آزار دریای عباپوش شراب هجرت را نوشیده‌اند  
 ما کلمه را با کلنگ و داس با تیر و تفنگ اشتباه گرفته بودیم  
 ما تکلیف طبیعی هر یک از آنان را با بی‌اعتنایی به طبیعت‌شان  
 تباه کرده بودیم ما نمی‌دانستیم که کاشتن چکه‌های خون در زمین  
 درویدن رگ‌های بریده را در پی دارد ای مگس عباپوشیده  
 ای مگس عمامه بر سر! تو بالاتر از چراغ بر سینه‌ی سقی نشسته‌ای  
 بر ساکنان خانه فخری فروخته‌ای خودت را چشمان جهان قلمداد کرده‌ای  
 تو برای پوشاندن روی بی‌داده‌های ات مار را سیم سیاه تلفن نامیده‌ای  
 خارهای پاس‌دار اندیشه‌ی عزیز گل را به مهاجرت واداشته‌ای  
 در تب شدید تبعید سوزانده‌ای اما ندانسته‌ای که سرانجام روزی  
 مستانی که هستند زندانی‌ی پندهای پُرپینه و پندارهای بی‌ریشه  
 به پینه‌گی و بی‌ریشه‌گی پشت‌پا زده قورباغه‌ها را از قرق چادر رها کرده  
 تکلیف کلمه و کلنگ را از یک‌دیگر تفکیک کرده  
 و جام جرم گرفته‌ی جان جهان را می‌شکنند  
 و به دست مسافران کوچه‌های درونی و خیابان‌های بیرونی  
 نقشه‌ای از شهر مقصد را می‌دهند آن‌جا که نقش دیوار مستراح‌های اش حتا  
 بسیار زیباتر از چهره‌ی وظیفه‌ی امامان ما در این‌جا  
 و ترازوی بازارهای اش از فقدان سنگینی‌ی خطا و از مرگ قلوب سنگی  
 به قعر آسمان پریده و در میان هزاران ستاره‌ی بازگشته به میهن  
 بازی می‌کند نقش اصلی‌ی خویش یعنی خورشید بودن را  
 سلام بر شما ماهیانی که در صدفِ طویل صفا ایستاده‌اید به خریداری‌ی بلیط  
 بلیطِ فیلمی علمی بی‌برکشیدن علمِ تحجر فیلمی بی‌الم که در آن  
 قلم کار خودش را می‌کند سلاح صلاح خودش را به‌تر می‌داند

## معلوم نیست چه‌هایِ هراس‌ناک

آن دلتایِ تاب‌ناک در تکِ برهوت که آدم و عالم را به درستی تصویر می‌نمود  
دلِ دردمندِ که بود؟ آن یاهویِ دور از‌های و هوی دور از تقلب و دروغِ شیروانی  
بی‌ارتباط با تقلاکننده‌گانِ راهِ شهرت - این راهِ شرتگِ آلود و شهوانی -  
بالِ انداخته در بالِ لاله‌هایِ آسمانی آشیان‌اش در سردی و تیره‌گیِ نگرانی  
در پی‌یِ چه بود؟ از گنجِ پنهانِ ۵ - این واژگونه‌یِ قلب - جز رنج  
چیزی نصیبِ ریاضی نمی‌شود کسی به فهمیدنِ حرفِ اصلیِ آن دلتایِ تاب‌ناک  
بر سرپنجه‌یِ پا برنخاسته سینه‌یِ ستاره‌گان را نمی‌بوید  
جانِ تو جنگلی‌ست که از پشتِ گیاهان و از پسِ سایه‌های‌اش  
معلوم نیست چه‌هایِ هراس‌ناکی بیرون می‌آید  
شاید‌هایِ شادی‌آور و شیرینی می‌تراود و من اگر شعر را به حالِ خود رها کنم  
شعر مرا رها نمی‌کند او به دنبال‌ام خواهد دوید چون سگی معصوم  
یا بر فرازِ سرم خواهد پرید چون عقابی مظلوم ای مرحوم  
ای میهنی که هرگز برای من میهن نبود  
ای میهنی که صدها سیب و هزاران ستاره‌یِ درونی‌یِ مرا و امثالِ مرا  
ناجوان‌زنانه ناجوان‌مردانه ربودی من تو را از دور نزدیک‌تر  
من تو را از نزدیک دور‌تر شناخته‌ام من در تمامِ بیرونی‌های‌ام زنده‌گی را باخته‌ام  
اما باز با این حال بال در بالِ یاهوها در پی‌یِ چه‌می‌خواهم‌هایِ زیبا  
به چَرایِ این‌جا و آن‌جایِ خُرده‌خرمن‌هایی از گنجِ نمانِ ۵ - این واژگونه‌یِ رنج -  
و پاک کردنِ آن دلتایِ تاب‌ناک از علف‌هایِ زرد و عقل‌هایِ هرز پرداخته‌ام  
حرفِ اصلی بر سرِ تنِ همه‌جایی‌یِ مرگ است  
از تو که عاشقِ شعر و سینه‌ریزِ ستاره‌گانی  
تا آنان که از زنده‌گی برمی‌گیرند تنها زَر و سیمِ ریاضی

فاصله‌ای به اندازه‌ی هزاران فرسنگ است ای سنگ ای هم‌سایه‌ی فواره و  
 در دست‌ات کتابی از فرهنگ  
 تو می‌بینی مطمئن برای هیچ خُرده‌سبزه‌ای نمی‌توانی بود  
 و هر شعرت بیرون آمده از تَرَک‌های‌ات خوراکی چرب برای دهانِ فراخِ بادهاست  
 تو نمی‌دانی که من می‌دانم: تا معلوم نیست چه‌های بسیاری از پشتِ شخصیتِ آدمی  
 به تماشایِ عالم سر می‌کشند هم آدم و هم عالم هر دو یک یاهو و یک لاله را  
 به هراس خواهند انداخت

## چه چیزی برای بطری مهم است؟

چه کار باید کرد که هیچ کاری نکرد؟ که تنها دو چشم هشیار بود و دو گوش در پیکار شرابی تازه از اندیشه‌ای را نوشید به شعر گفتنی از غبارهای بی‌سوار کوشید

چیزهایی که من از بی‌انسجامی جان انسان‌ها دیده‌ام و از گرایش شدید روح‌شان به انهدام‌گری هر چیز آسمانی و پاک مرا به شنیدن حیات حیوانات رانع‌تر کرده است

مرا به گفتن شرح زنجیر و گرفتاری دست و پای گیاهان و برآوردن آجرهایی به پیکار با زنگ مرده‌ی ساعت

با زنجره‌های ژاژخایی تاجران تاجرانی که برای برانت خویش هست در دست‌شان یا انجیل یا قرآن چه کار باید کرد؟ که از آن کردن

آدمی بیزار از خویش و از هر چیز نشود نرود و ننشیند بر روی صدای زنجره‌ها و منتظر مرگ نشود این غبارهای کوچک هر یک برای خود سوارهایی هستند و به سوار بودن خود مغرور و از توهم در سرشان مست‌اند و برای بطری مهم خالی نبودن است حالا محتوای‌اش می‌خواهد قرآنی مایع یا توراتی مذاب باشد

شاید اگر ما حیوانی نزدیک‌تر به حیات طبیعت یا گیاهی بی‌گناه و دور از ردیلت بودیم شما خوش‌بخت‌تر می‌بودید

و دست و پای‌تان بی‌زنجیر و خودکارتان تعی از جوهر هستی جیرجیرک‌ها

شاید شما می‌دانستید آن‌گاه که انسجام جایی در جان جهان ندارد

او تنها زاده‌ی هنر هنرمندانی است به تنگ آمده از بند مقرراتی مصنوعی

مأیوس از بی‌آغاز و پایانی کاروان دراز پیکار از بی‌نتیجه‌گی درخت خشک انتظار

بیزار از عبودیت رنگارنگ در مهر - این تکه آجری - که بوی متحجر اسارت‌اش

از محجر محجور خیل خانه‌ی همه‌جایی تاجران می‌دهد نشانی

از معجوریتِ تیغِ عتیقِ جلادانی که سرِ دشمنی دارند با تنِ عشق‌هایِ عقیقِ رنگ  
با شرابِ تازه‌ی اندیشه‌هایِ روشنِ انسانی

### چشم‌هایِ در قلب

دانه‌هایِ رنگینِ داناییِ دنیا در بست در اختیارِ یک کبوترِ مست یا هشیار نیست  
نمی‌تواند بود مهم‌ترین و نهانی‌ترین مسایلِ سرنوشت‌سازِ زنده‌گی را  
با چشمانی که در قلب است باید عیان نمود نور اگر ساکن باشد  
اگر از خودش جلو نزند می‌میرد می‌رود و از مرداب و مرداب‌بان  
شعله‌ی مشورت می‌پذیرد مرا خاموش نکن ای صیادا!

حتا یکی از آن دانه‌ها را هر چند هم که ریز به عبث نده بر باد!  
 این منقار تا به این جا رسیده است و آن میوه تا به شیرینی  
 چه قلب‌های بی‌پاک که از تپش باز نایستاده!  
 چه چشم‌های پاک که در خاک فرو نرفته است! و تو ای چراغ  
 در سر چهارراه‌های جهان به ارتقاء و قارِ خویش  
 و به کشفِ راه‌های تازه‌ترِ زنده‌گانی خطر کن!  
 از ردو بدل کردنِ حتا یک حرفه با انسان‌های اهرمن خو حذر کن!  
 بیش‌ترین‌های تراشه‌های چوبِ زنده‌گی ناشناخته و متراکم در تاریکی است  
 و تردید به درستی یا نادرستی‌ی هر تصمیم از لغزشِ روح آدمی و  
 از بقِ بقویی که رسیدن به کبوتران‌اش محتاج گذر از زمستان و از باریکی است  
 ای خرمنِ آتش دودهای ناشی از وجودِ ناگزیرِ صیاد را دریاب!  
 و چشم‌هایی را که طرز نگاهِ نادرست‌شان مادرِ چه بلاها سببِ چه سیلاب‌هاست!  
 خواندنِ دانه‌های رنگین منقار را داناتر می‌کند اما فطرتِ او را تغییر نمی‌دهد  
 و هشیاری یا مستیِ انسان از محتوایِ بطری‌ای که در دستِ هستی است  
 نه چیزی می‌گاهد نه چیزی بر او می‌افزاید نور نمی‌تواند به هم‌هی سوراخ‌ها سرزند  
 و با هم‌هی موش‌ها مشورت کند و قلبی که در چشم دور از پیرِ زال  
 یعنی از روزمره‌گی‌های ابتدال می‌تپد هرگز تزویرِ تپاله‌های سخن‌گو را بر نمی‌تابد  
 کوله‌بارِ هیچ انتظاری را - نه تاریک و نه نورانی - بر دوش کسی نمی‌گذارد  
 سلام ای نبضی که گُل‌ات قرمز است و خودش را تنها به دستِ شریفِ عشق سپارنده  
 سلام ای نبضی که از زهدانِ مادری زمینی زاده‌ای اما اتموبیل‌ات آبی است و  
 در هیچ آسمانی ترمز ناکنده

## قطره قطره آب شدن عمرِ کفش

کونِ طویلِ کوچه پُر از سنگ بود کیرش در و پنجره‌هایی آهنی  
 پیشانی‌اش را نشانه‌هایی از ننگ بود هر دم صدای پایِ خطر می‌آمد  
 سرِ عقل به سنگ و عشق واژگون می‌آمد نه! این خانه‌ی خراب  
 با آن همه عنکبوت‌های‌اش با بر رنگ‌هایِ دیگرِ تفوقِ کتک و هتکِ حرمت  
 تسلطِ کبودهای‌اش ارزشِ آن را نداشت که دلِ ما برای‌اش کبابِ شود  
 عمرِ کفش‌مان در راه‌اش قطره قطره آب شود  
 برکت یا بی‌برکتیِ رابطه‌ی بظ و دریا  
 بل‌آخره خودش را طوری در حرکتِ سبزه‌هایِ ساحل  
 در بر زبان راندن یا نراندنِ کلماتِ ساحرِ توسطِ شما نشان می‌دهد  
 به هم زدنِ دمامِ مژگان به هم از نبضِ نزدیکِ شونده‌یِ خطر خبر می‌دهد  
 شگفتی‌زاست سرزدنِ این همه سبزه‌ها و شکوفه‌هایِ رنگارنگ  
 از سوراخ‌هایِ تنگِ کونِ یک سنگِ سبزه‌ها و شکوفه‌هایِ زیبایی  
 که ارابه‌یِ پُرطمراقِ حقیقت را نیز به دنبالِ خویش می‌کشند  
 ای عنکبوت‌هایِ نویسا چه‌گونه شما توانستید با نوشتن  
 با مقصدی را مقدس خواندن و او را در قعرِ ابر گذاشتن  
 این خانه‌یِ خراب را در چشمِ دیگران بهشت بنمایانید؟  
 صدایِ پایِ خطر را خفه کنید؟ چرا با کبابِ شدنِ دل با خوردنِ جان  
 گرسنه‌تر می‌شود این دهان دهانِ اندوه؟ سلام بر تو ای انسانِ سرگشته  
 ای سرشته از گل که رفته‌رفته از رویِ سردیِ اسرارِ تناسل پرده برمی‌داری  
 که از شنیدنِ سرودِ قرمزِ نبضِ خداییِ خویش دسته‌دسته گُل فراهم می‌آوری  
 سلام بر تو ای کسی که گفتشات در سرِ راهِ هیچ مقصدی  
 هرگز حیا را زیر پا نمی‌گذارد!



## عضله و عزرائیل

به طول و عرضِ خودش نگاه می‌کند امکان به میزانِ عضله‌ی خودش  
 به خصوصیاتِ بر و روی به جوانه‌های جسمِ خودش آن‌گاه ناخودآگاه انتخاب  
 به طرفِ کدام باغستان یا داغستان رفتن را به کدام دسته از انسان‌ها نزدیک شدن  
 و از کدام دسته دور رفتن را جامعه موج است و جهان دریا  
 تو موج را می‌خواهی از افتادن در خندقِ خطر نگاه داری  
 یا گئی پیچِ زلف‌اش را اصلاح اما دریا تو را و او را ناگهان می‌کند از جا  
 می‌برد خواست به هر کجا من از کجا می‌آیم که نمی‌توانم به هیچ وجه آموختن  
 جهان بینِیِ بازار و بازاریان را؟ نمی‌توانم دل باختن به زالوانِ عضله‌دوست  
 و به خورنده‌گانِ خونِ هر چه زیبا و هر چه نیکوست را؟  
 به طول و عرضِ امکاناتِ خودش که نگاه می‌کند انسان  
 به تعدادِ دوستانی که شان نقاب بر چهره و به جسمِ زار و نزار انتخاب  
 مورچه‌ای را می‌بیند مضطرب و دست و پا زنان دچارِ صدها چاه و چاله‌ی بلا  
 گرفتارِ هزاران خیزابه‌ی فتنه و فنا اما حتا با هزار فن کفن  
 نامِ جوان‌ترینِ دقیقه‌ی دنیا را نمی‌داند  
 و نمی‌خواند صفحه‌ای را که در آن نوشته باشد علتِ زاده شدنِ تو را از روزِ ازل  
 در هیئتِ یک بازارچی با ردایِ دیرینِ دو قاچاقچی ای رد پایِ گم‌شده‌ی حقیقت  
 ای خوابیده در گورِ گم‌نامِ باد  
 شب‌ها این‌جا نقابِ سرشار از ستاره‌ای را بر چهره‌ی خویش دارند  
 آزاده‌گان تا خُرده‌تماسی با وجودِ هرزه‌ی زالوان نیابند در ابرهای بی‌خان‌ومانی  
 خنیا‌یِ خداییِ خویش را می‌خوانند این‌جا دزدانِ دریایی  
 حتا کمر به دزدیدنِ خواب و خیال‌هایِ ماهی می‌بندند و پنجره‌هایِ آب را  
 رو به فریبِ آدمی کنارِ فتنه‌ی آتش می‌کشایند

من بارانی هستم که از روشنائیِ قطره‌هایِ خودش می‌نوشد  
 به برداشتنِ دانگی از بارِ داغ‌هایِ دوشِ کاروانِ لاله‌هایِ مغموم می‌کوشد  
 کشفِ آن روحِ نامعلومی که در باطنِ تنِ کردارِ هر آدمی به کار است کارِ من است  
 جانب‌داری از جنینانِ بیگانه با اردوگاهِ زر و زرنیخ و میخ  
 بیگانه با هر گیاهی که به عضله و عزرائیل می‌رسد او را بیخ  
 چاره‌ی بیماری‌ی بی‌چاره‌ی من است

### سفارت‌خانه‌ی سفاکِ سفاهت

خونِ تو در رگ‌هایِ من فریاد می‌کند نورِ چشمِ عاشقان را بر فرازِ سرمِ عَلم  
 و هر دم از مرغابیانِ آن مرغابیانِ انقلاب‌هایِ شکست‌خورده یاد می‌کند  
 هر چه بیش‌تر دارایِ زر یا زورِ بازوی‌اند مردانِ بیش‌تر هم‌زادند با ددانِ بیابان  
 آری ددانِ بیابان‌اند آنان که فراموش کرده‌اند خونِ آهوانِ زندانی را  
 و به سفارت‌خانه‌ی سفاکِ سفاهت می‌روند  
 تا امضایِ شکنجه‌گران را در پاسپورتِ خود بگذارند  
 مناظر را بر خاکِ فرومی‌اندازد اشک و مرده‌گان با چشم‌هایِ باز ما  
 باز کتاب می‌خوانند با گوش‌هایِ هوشیار ما صدایِ گل‌ها را می‌شنوند

با تن‌های متینِ ما ارواحی دیگرگون را در گیتی می‌تنند  
 مرده‌گان در دُر‌های کوچک می‌درخشند و می‌لبخندند تا دریایِ به خاک فروافتاده  
 باز کمر راست کرده زانوان را از خاک تکانده دوباره به مبارزه با خویش  
 و با قوانینِ قرمزِ نهنگ و برده‌گیِ سیاهِ کفه‌ها برخیزد آری مبارزه با خویش  
 به قصدِ تصعیدِ سفیدِ دیگری شناختِ شخصیتِ بی‌رنگِ دیگران  
 به قصدِ تسلایِ آن سبزه‌ی مفرد و بی‌سلاحی  
 که سرِ تسلیم شدن در برابرِ شقاوتِ داس را ندارد  
 آری رگ‌هایِ من خونِ تو را فریاد می‌کند و با محتوایِ درونِ خود  
 امضاییِ قرمز را در کفِ گذرگاه‌هایِ گریزِ تو از گرازان و گربران می‌گذارد  
 و پرچمیِ رهایی‌بخش را به دستِ بلندِ کاج‌هایِ معجز می‌سپارد  
 پرچمی را که چینِ پیشانی‌اش از چینِ دامنِ اندوهِ دریا سَبَق می‌برد  
 در سفارت‌خانه‌ی سیاع صبا نمی‌وزد گلِ رخ نمی‌گشاید  
 و نمی‌شاید که شایسته‌ترین مرغابیان و بایسته‌ترین انقلابیون  
 دمی به آن نظر کنند یا حتا لحظه‌ای از درِ آن فکرِ گذر کنند  
 هنگامی که خونِ تو به خاطرِ دُر و دریا به خاطرِ مناظری که اشک  
 بر خاکِ فرومی‌اندازد آن‌ها را در رگ‌هایِ تو فریاد می‌کند  
 هنگامی که تازیانه‌ی تاتاری و تنویرکُشِ ترفندچیان  
 با تنِ مجتابی‌یِ آزاده‌گان و آزادی‌خواهان چین و چنان این و آن می‌کند  
 و مرده‌گان با چشم‌هایِ پرنده‌گان کتاب می‌خوانند با گوش‌هایِ پرنده‌گان  
 دانه‌ها را می‌شنوند با تنِ پرنده‌گان روحِ مبارزه با قوانینِ قرمزِ آسمان را می‌بافند  
 آری در گیر و دارِ چنین هنگامه‌ای هنوز پاسپورتِ من پروازیِ پَر پَر شده است  
 هنوز پاسپورتِ من آوازی سرد شده ورق‌ورقِ فروریخته  
 در کفِ اوقاتِ بی‌حوصله

## کوزه کوچه‌ای کروی شکل است

آن جالبی با خود صحبت کنان افتاده در اعماق تنهایی گریان  
 و این جا خوابی سیاه که خانه اش خراب شده نیمه شب و به زیر کمال ماه  
 نشسته است پریشان و شیدا خوابی که گیسوی اش نسیم است  
 نسیمی رونده به این سوی و آن سوی اما در هیچ سوئی نه پیدا  
 آن دوستی ای که اتاق های وفادارش را درستان زلال "کودکی" ساخته بودند  
 نه این که خیلی از آدم ها نمی خواهند در حق خیلی های دیگر جنایت کنند! نه!  
 به خاطر موج معیب مجازات و رفتن آب روی شان بر باد نمی توانند!  
 به خاطر برخورد کشتی شان با صخره ی صعب افشا  
 به هر جا که دل شان خواست نمی رانند!  
 جامعه برگی کوچک است و جهان درختی سترگ  
 تو برگ را سبز می خواهی و سعادت مند و تمیز از غبار  
 اما گرم ها از هر گوشه و هزارهزار تو را یقه و برگ را دامن گشان  
 با خود فرومی کشند به ژرفای خاک  
 می فشانند عمر عزیزتان را به لجن های بی تفاوت اعماق  
 آن جا لبی تشنه ی نور و هوای تازه است اما این جا کوزه  
 کوچه ای کروی شکل و بی در و پنجره  
 و وقتی تن اتم ها تندتند در حال تغییر است و عوض کردن مکان  
 پیدا است که شخصیت زمان نیز خیزابه خیزابه  
 طور دیگری از آب درمی آید لحظه لحظه نه!  
 هیچ حوله ای تن خیس خواب را خشک نمی کند  
 اتاق های کودکی در خانه ی خواب روشن اند و آب گریه ی مناظر  
 نظر بازی ی خاک را خجسته و متبرک می کند وقتی که برای تغییر جهان

اشعار به مهربانی دستِ مرا گرفتند و  
 مرا برای رفتن به راهِ والای خودشان انتخاب کردند  
 تو هنوز در پیچِ پارچه‌های قنَداقِ خویش با خَمِ خُمِ ماه نا آشنا بودی  
 نامست و ناهشیار تو هنوز نمی‌دانستی که راهِ فراروی از خود و  
 به خدایِ خَماری رسیدن که شخصیت‌اش فقط در راستایِ خوبی‌ها تغییر می‌کند  
 بی‌عبور از لابه‌لای فوجِ امواجِ آدمی‌خواران میسر نمی‌شود کارِ این جهان  
 به شناختِ تاریکی‌های جان بی‌وجود لب‌هایی که از مدارِ الکتریکیِ پایینی  
 به مدارِ الکتریکیِ پایین‌تری فرومی‌افتند هرگز به سر نمی‌شود

### چه هستیم ما

وقتی که اندوه‌گین می‌شود خاکی پاک و اشکِ روشنی می‌ریزد از چشم‌های آب  
 باید بدانی که آتشِ اصیلِ جانِ انسانی والا انسانی با شخصیتی سبز و بالا  
 رخت برپسته است از بساطِ زمینِ ما و از خود نامی جاودانه را گذاشته است به جا

چه هستیم ما از تباطی تنگاتنگ با سنگِ زمان دارد با فرهنگِ محلِ تولدمان  
و وظیفه به دنبالِ کسانی می‌گردد تا خودش را به دست و دوش‌شان بسپارد:  
این جا روشن‌گری و آن جا روشن‌کشی این جا کاشتنِ عشق و وفاداری  
آن جا برپا کردنِ فتنه و داری وقتی تصور ما چون غنچه‌ای باز می‌شود  
زنبوری از درونِ آن هویدا می‌شود که شهد و اشتجار  
که شهدِ اشتجار را طور دیگری معنا و می‌کند گریه حتا در خواب  
برای از دست رفتنِ سری که می‌چرخانده است سیاره‌ای از هنر را  
چه هستیم ما ریشه در خاکِ شما دارد پیام از پیغام‌بری یا بی‌پیغام‌بری شما  
در آن جا که اندوهی بر سرِ سنگی نشسته  
(با چشمی از روشن‌گری و چشمی از روشن‌کشی با دستی از کاشتنِ عشق و وفاداری  
و دستی از برپا کردنِ فتنه و داری) نه آتشِ اصیلِ جانِ انسانی والا  
از باد نمی‌میرد از باد زنده‌تر می‌شود و یادی جاودانه را  
در دستانِ مشتعلِ بیرق می‌گذارد (تا من بدانم تمام نمی‌دانم‌های ام را  
و پرنده دیگر سرگردان میانِ دو آشیان نباشد میان رفتن و ماندن  
و نه زنبور بینِ شیرینی‌ی کلام و تلخی‌ی اخمِ ابرویِ ابری‌ی سکوت)  
دعویِ داستانِ بارانی‌ی هستی بر سرِ چه بود؟  
که این غنچه تمایل به باز کردنِ مُشتِ رازِ خود ندارد  
هر مورچه‌ای خودش را در تصورِ غول می‌پندارد و غزل‌ها یکی‌یکی  
جایِ خود را به هزار غزالِ اتوماتیک می‌دهند حالا تو با این دست‌های فلزی  
چه گونه و به چه کسی می‌خواهی عشقِ ببازی؟  
چرا هنوز نمی‌بینی بر داری شهد و بر داری اشتجار را؟  
چرا هنوز نمی‌دانی که تیزی‌ی گزلیکِ تولدِ ما  
بسته‌گی به اندازه‌ی صافی یا ناصافیِ سنگِ زمان دارد؟

## ریواس

جناب منجلاب آمده بود این جا نشستند بود درست روی این صندلی

کنار آن دری که روزی لنگه‌ی تابوت بوده است

معترف و مقرر که قرقره‌ی گیتی را نخ همه از دروغ و وعده‌های پوچ

سوزن از ناپاکی و پیمان شکنی و یک پیچ گیسوی آدمی را

هزار اثر از سودای بیگودی‌های گریزی و قیچی‌های گرازصفتی /

کفشی از سوراخی به بیرون سرک کشیده بود

نیایش پاهای مرا چه کسی ربوده بود؟

چرا آن نامه‌ای را که به آدرس درختی در جنگل فرستاده بودم

آن درخت دریافت نکرده بود؟ تو چون نیلوفری وارسته از منجلاب برآمده

اما به بدی‌های منجلاب آغشته نگشتی

تو دانستی که پارچه‌ی سنگ‌های زمینی و سوزن ستاره‌گان آسمانی

به یک سان مؤثرند در سرشتن سرنوشت موجودات جهان

و پوشیدن پُربهاترین جامه منجلاب را زیباتر نمی‌کند

و کشیدن نقش ظریف چکی گران بر بوم

چکی بر صورت بینوایان بومی و نابومی محسوب می‌شود

درست از همین پُست‌خانه یک زنده‌گی‌ی تازه برای تابوت فرستاده شده بود

اما چرا تابوت آن را درنیافته بود

و با مادرش درخت کلامی درباره‌ی نیایش موش‌ها برای نجات آدمی

در میان نگذاشته بود؟ نخ بخل و بهتان پاره بشود یا نشود قرقره‌ی عتیق زمین

بر مدار جاودانه‌ی عشق و شفقت می‌چرخد من دست در دست نیلوفرها

خواهم خواند سرود زلال چشمه‌هایی را که ریگ‌های خنک و خرم‌شان

انسان‌های اصیل و فروتنی هستند

ریگ‌هایی که ریاضت می‌کشند و سکونت در تاریکی‌ی تابوت را می‌پذیرند  
 اما سر تسلیم در برابر ریای ریال‌های ریاضی  
 در برابر ریواس‌های بیابانی‌ی بربران فرود نمی‌آورند تو دهان جیب‌ات را ببند!  
 تا سخنی از سکه و نانجیبی در میان نیاید تو چشم جیب‌ات را ببند!  
 تا بندهای عتیق از پای پینه‌بسته‌ی مناظرِ هار نپرند  
 انسان‌ها را به قربانی شدن در آستانه‌ی بی‌وفای سگ‌های وفات یافته‌ی دریا‌های  
 دین‌دار  
 یا به درگاه مدارهای بی‌دین سیاره‌صید و اتم‌کش نبرند

## شمعی در تگ‌تگ سلول‌های تاریکِ اندام

نی‌ی دنیا در "لحظه" نغمه‌ی معنا را می‌نوازد  
 در جان انسان‌ها نقبی برای عبورِ نقره‌های درخشانِ امید و آرزو می‌زند  
 و به گرفتارانِ بارهای بی‌هوده و سنگینِ روزمره‌گی  
 بشارتِ شب‌های رنگینِ عشق‌های ستاره‌گی را می‌دهد  
 کی‌ست که از رفتارِ نی‌شکر لبِ شاعران نیرو نگیرد؟



کی ست که برایِ تلایِ بی‌مانندِ اندامِ دل‌دارش نمیرد؟ از هر دانه‌ی جذابِ نگاهی  
گاهی تارهایِ فراوانِ ریشه از هر تارِ فراوانِ ریشه  
آوایِ شاخه‌هایِ گوناگونِ شادی یا غمی می‌روید آب‌رویی از جویی می‌رود و  
آب‌رویی به جویی باز می‌آید شما در همان نقطه‌ی ثابتِ میلادتان مانده‌اید  
به شکستنِ تنِ نی‌ها و سازهایِ دیگر فرمان داده‌اید  
آرزویِ لب‌هایِ آدمیانی را به هم دوخته گلوی گیاهانی را با خنجر دریده‌اید  
شما به ما گفته‌اید که ما در دل‌دادن آزادیم اما فقط به چیزهایِ آزاد شمرده شده  
که ما در ازابه‌راندن مختاریم اما فقط به جانبِ مقصدهایِ غیر ممنوع  
به طرفِ ماه‌هایِ نامحکوم و نامقتول ای لحظه‌هایِ لذت‌زایِ محکوم و مقتول  
چه کسی به دیدارِ دانایی‌هایِ مجروح‌تان در زندان می‌آید؟  
چه کسی بر گورِ گل‌هایِ گم‌نام‌تان بوی بوسه‌ای شریف را می‌گذارد؟  
شعر است آن چیزی که آسمان می‌ستاره‌نندش زمین می‌سنگ‌اندش  
دریا می‌موج‌اندش بیابان می‌خشکاندش سراب می‌تشنه‌نندش  
آن چیزی که برگِ درختان می‌جنباوندش شعر است  
آن چیزی که چشمِ مردمان می‌ستایدش شعر است  
ای ستایش‌شده‌گانی که ریشه‌تان به آن نگاهِ فرزانه به آن نگاهِ نخستینِ یگانه  
به آن نگاهِ متینِ بیگانه با جانورانِ وحشی و غارهایِ تاریکِ آغازین می‌رسد  
ای عقابانی که نقب‌هایی از انسانیت را در قعرِ فضا بنیاد می‌گذارید  
تا قدرتِ نقره و طلاهایِ زمینی را شکست دهید  
ما حالا دیگر قدرِ لحظه‌هایِ باطراوت و بی‌تکرار را می‌دانیم  
ما می‌دانیم که در خانه‌ی بزرگِ آزادی  
اتاق‌هایِ تودرتویِ زندان‌هایِ بسیاری وجود دارد  
هم از این جهت حالا دیگر با معشوقِ سبز و بی‌قرارمان قراری قرمز و روشن را  
در تاریکی‌ی تک‌تکِ سلول‌هایِ اندامِ او می‌گذاریم

## ده درختِ دنائت

خصوصیاتِ خاکستری و پراکنده‌ی والدینِ ابری‌شان را به ارث می‌برند قطره‌های باران  
 بی‌نتیجه می‌ماند تلاشِ ماهرترین آموزگار برای آموختنِ خوبی‌ها به مردمانِ روزگار  
 در جهانی که جهنده است به هر جانب‌اش افسانه و باد یاد به هر سوئی که بال بگشاید  
 در هر آشیانی که بیضه بگذارد هرگز نمی‌یابد برای هیچ چیزی بنیاد  
 زنگارِ یک دهانِ فلزی سی و دو سکه‌ی سالوس و سخن‌چینی دارد  
 پاچه‌ی ده درختِ دنائت را در سر پیچ هر بزنگاه می‌کارد و جزییاتِ رنگ و رویِ درخت  
 و لکه‌های آینه‌ی باطن‌اش را به ارث می‌برند برگ‌ها  
 من ذره‌ای از یک غبارِ گوگردی‌ی نگاه تو را  
 با صد هزار قبایِ تابانِ آفتاب عوض نمی‌کنم  
 من خوبی‌ها و خصوصیاتِ خدایی‌ی تو را هرگز فراموش نمی‌کنم اسمِ عزیز تو  
 تصویر و رنگ و بوهای بسیاری را خاطراتِ خاک‌های بارانی و آفتابی‌ی فراوانی را  
 در من زنده می‌کند خرمنِ خرم ماه تاب را دور از سعایت و سالوس و سکه‌ها  
 ایجاد می‌کند زمانِ دقیق و مکانِ مشخص تولدِ شخصِ خدا پیدا نیست  
 پیدا نیست که او از شکمِ تصورِ کدام غار نشین  
 در قرمزِ غروبِ بی‌قرارِ کدام روز زاده شد؟  
 معلوم نیست که چرا با دانستنِ افسانه و باد بودنِ جهان  
 باز این سکه با دهانِ فلزی‌اش انسان‌ها را بیش از پیش به ماشینی شدن  
 به غباری هر چه بیش‌تر بر روی آینه نشانندن دعوت می‌کند؟  
 ما همه تکه‌های کوچک و رنگارنگِ یک قباییم  
 که امروز یک‌دیگر را پاره و فردا یک‌دیگر را وصله می‌کنیم  
 قبایی خالی در به در به دنبالِ یگانه‌تنی تابان و باور نکردنی  
 غافل که آن تن دیرگاهی‌ست مرده و از توده‌ی گسترده‌ی گوشت و استخوان‌اش

## قلم چه می خواهدِ خودش را نمی داند

چیزی سرد و سفید همه جا را فراگرفته

لرزه‌ای سلاح به دست به هراس انداخته هر چه را که نیست و هست

و دودی خسته به چشمانِ چراغ می رود قلم چه گونه زاده شدنِ خود را

چه می خواهدِ خود را نمی داند و من پای ام فریاد می کشد به دادخواهی

از دستِ راه‌های چاله و چاهی و به شِکوه از پارویی

که افکاری لرزان و عاطفه‌ای برفی دارد چرا از آسمان سنگ نمی‌بارد  
 بر این انگلانِ انسان‌نمایِ مأمورانِ سازمانِ امنیتی‌نام  
 که‌شان سوراخِ کودنِ کونِ خوکانِ کنام و در کنار و تنگاتنگ‌شان در آغوش‌شان  
 تنِ فلجِ هزارانِ عقده‌ی بی‌علاج؟  
 چیزی سرد و سفید در کمینِ شادی‌ی گیسویِ آدمی  
 دودی که برمی‌آید از آسایشِ هر دمی انقباض و انبساطِ ماهی‌چه عصبِ دریا  
 و گلی که خصوصیاتِ متغیرِ روان‌اش بسته‌گی به خاکِ محیطِ دارد  
 دو پاروی روبیده از کتف‌های تو  
 برای در آغوش گرفتنِ ابریشمِ آرامش و پیکرِ معشوقِ زیباترند  
 و چراغ‌های درون‌ات برای خاموش کردنِ زنده‌گی‌ی هر سلاحِ مناسب‌تر کلام‌ات  
 برای براندازی‌ی لانه‌ی جاسوسیِ پرنده‌گان به تر گرچه پیدا نیست که کدام تخم  
 از جوجه‌ی عقده بری‌ست؟ عصب‌هایی سیاه‌گستره‌ی آسمان را فراگرفته  
 فریادِ رعد با پرده‌ی پنجره و پرده‌ی گوش‌ها قهر کرده  
 حالا با این فراگرفته‌گی و آن قهر‌کرده‌گی  
 مرغابی‌های بی‌سر چه‌گونه به سامان برسند؟  
 امان و امانت‌داری چه‌گونه در حبابِ نترکند؟ من کلماتِ پراکنده‌ی کلکِ تو هستم  
 سرزده از سراسرِ ذاتِ خاک اما پشت‌پا زده به زردیِ سنت‌ها و پوسیده‌گی‌ی آداب  
 من با چراغِ متفکرِ آب به بدرقه‌ی جرقه‌های خاموشِ عشقِ می‌روم  
 من از تحقیر کردنِ قارقارِ بادهایِ جاسوسِ می‌آیم رنگِ خونِ من سفید است  
 و بال‌زدن‌های‌ام خاموش‌کننده‌ی شمعِ هر سلاحِ ای عاشقانِ ای لاله‌ها  
 بنگرید دریایی را که هر گاه که خم می‌شود  
 و نگاهی به دنیایِ درونِ هر آدمی که می‌کند  
 از قربانی‌ی دروغ‌هایِ قرمز شدنِ صدف‌هایِ سفیدِ هر آدمی اظهارِ تأسف می‌کند!

## باکتری ای باکره

میلیون‌ها مار موج می‌زدند و به گمان‌شان  
 که اوج تکاملِ خویش را در دریا میسر می‌دارند  
 به خیال‌شان که مسیرِ در و دریچه‌ی خانه‌ی ماهیانِ مبارز را  
 برایِ هواهای تازه از راه رسیده مشخص می‌کنند  
 بدن لنگری مزاحم برای حرکتِ کشتی‌ی روح بود و  
 روح لنگری مزاحم برای حرکتِ حیوانی‌ی بدن و باکتری‌ای باکره  
 هنوز شوهر نکرده و شعر نگفته هنوز شوهر به شعر نکرده  
 انتظارِ اشتجار و گرفتنِ به‌ترین و بالاترین جایزه را داشت!  
 خمیازه‌ی قهوه‌ای‌ی چشم‌ها کش و قوسِ مغرورانه و رنگارنگِ چشم‌انداز  
 و ۳۲ درختِ روییده در یک دهان که ریشه‌ی خویش را می‌جویند در سه آسمان  
 چهار گمانِ گم کرده حقیقت  
 و شک‌کرده به راه‌های راستِ هم‌نشین با پیچ و تابِ مارها  
 از کشتی پیاده می‌شوند و در پیش می‌گیرند راهِ سر بالا راهِ به آسمان‌ها  
 راهِ بی‌اشتجار و بی‌جایزه را من گُلِ تو نبودم اما تو پروانه‌ی من بودی  
 در خواب و بیداری به زیبایی در اطرافِ من می‌پردی  
 بادبان را با دستانِ رنگین‌ات برمی‌کشیدی  
 اشعه‌ی اشعار را مثلِ هوا به درونِ شش‌های‌ات فرومی‌کشیدی  
 و به نداشتنِ نقطه‌ی پایانِ تکاملِ معتقد بودی  
 این‌جا هنوز میلیون‌ها باکتری ادعایِ آدم بودن را دارند  
 و دست و دعای‌شان همیشه در دور و برِ بیشه‌هایِ بی‌شوهرِ هرج و مرج و  
 در کنارِ هواهایِ هرزه طلوع می‌کنند برایِ هر شاعری هر صبح  
 اولین صبحِ دنیاست هیچ کتری‌ای حقیقتی یگانه را بخار نمی‌کند

و مبارزه‌ی ماهیان باید بی‌خسته‌گی و بی‌خمیازه باید بی‌چشم‌داشت  
 چون کشتن‌ی عاشقی روان باشد به جانبِ هواهای تازه  
 به جانبِ لطیفِ کشفِ پروانه‌های پاک و گم‌نام  
 به آن جا که هر یک از ۳۲ حرفِ الف‌بای فارسی  
 در به‌در به دنبالِ ریشه‌ی خویش می‌گردند در ۳۲ دندانِ آدمی  
 با فرزانه‌گی و با فانوسی

## آیا شش‌های ما در سینه‌ی ما نبود؟

آن غرقابِ سخن‌گوینده از حق و حقیقت  
 آن هادی‌ی ما به راه‌های هدایت و منزل‌های عدالت  
 ماری بود حلقه‌زده بر گردِ خویش و روشنی‌های درازش بیش از پیش  
 به دنبالِ چشم‌هایی زهر آگین برای هر چیزی را واژگون دیدن  
 برای واژه‌ها را گزیدن برای جنده‌های موجنده را جلیل و عقیق خواندن  
 و ندانستن که از مأثوم تا معصوم فاصله‌ای ست به اندازه‌ی سنگ تا ستاره

## ای سنگ ای ستاره

فرسنگ‌ها فاصله‌ی بین سیاهی و سفیدی‌ی گیسوان آدمی را هنوز این‌جا  
 نادانی پُر می‌کند و دندانه‌های شانه کتفِ مار را به یاد می‌آورد  
 آن سفره چهره‌های مشمع‌ی بود و سرِ سنگی که سرش  
 خواب از چشم شیشه‌ها می‌ربود و کسی نمی‌دانست که چرخِ نرمِ امواج نه به جادو  
 که با لکوموتیو نادیدنی‌ی هوا رانده می‌شوند به این سوی و آن سو  
 آیا شش‌های ما در سینه‌ی مار نبود؟ پس آن کسی که وادی‌های بی‌سر و بی‌سرود  
 و سفر در سفره‌های گرسنه‌ی عدالت را می‌سرود که بود؟  
 خسته‌گی و یأس از آن‌جا می‌آید که تو به هر کجا که می‌روی  
 که تو هر کسی را که می‌بینی یا جنسِ مذکر است یا جنسِ مؤنث  
 و در پسِ پشتِ روح هر دو یک مار نابینای قائم  
 یک خاتم‌الانبیاء دزدانه سرک می‌کشد به دیدارِ جنده‌های موجنده  
 به دیدارِ روشنایی‌های درازِ موادِ غذایی را فروشنده  
 ای فروشنده ای فرسنگ‌ها فاصله داشته با هوشِ سروش ای خوش‌پوش  
 ای تنِ تنومندِ درختات را شاخ‌سار سرشته شده به فطرتِ مار  
 من تناول‌کننده‌ی تنوع‌ام امروز در تقدس و فردا در فساد خانه‌ام  
 من آن مشعلِ مشمع‌ی هستم که اول خان‌ومانِ خودش را می‌سوزاند  
 و دوم انتقاد به وقارِ آبی‌ی عقابی به نامِ عددِ ۳ می‌کند ای عددِ ۳  
 ای نوای بلندِ نور ای از من دور هزاران فرسنگ  
 ای چرخ‌ات روان در فرزانه‌گی و فرهنگ  
 به پُست‌خانه برو و نامه‌ای را برای منِ دل‌تنگ به مخفی‌هایِ آدرسِ زیرِ دریا بفرست!  
 حتمن روزی ماهی‌ای در منتظرِ صدفی را شتابان خواهد زد  
 و آن نامه‌ی پُر از بینایی را پنحانی و دور از چشمانِ مار  
 به دستانِ بی‌قرارِ من خواهد رسانید

## کوزه مادرِ قطره‌های آب است

در این دنیای همه چیزش مردنی مبادا که بروی به دنبال چیزهای از دست رفتنی به دنبال تن‌هایی که از بدن‌شان فواره نمی‌زند باغ و ستاره از متن‌شان بیرون نمی‌آید پروانه به جست‌وجوی شمع و شاره! هزاران قطره کودکِ خاموش در آغوشِ سردِ کوزه زندانی‌اند مبادا که تو مادری مهربان نباشی و از کلاغ فقط منقارش را آن هم برای چشم در آوردن قرض گرفته باشی!

در این دنیای همه چیزش دچار کبر و کدورت دچار کبود و سیاه چه با هواپیما و چه با دریایما کسی نخواهد رسید به رازِ سریعِ سرزمینی که در قلب ما تیک‌تاک می‌کند اشک‌های میثاقِ امروز را فردا فراموشی با دست‌های خیانت‌کارش تندتند پاک می‌کند کلامِ مشهورِ کلاغ رنگِ چشم‌های حور را دارد و قطره‌های خردسالِ دقیق به ساعتِ بزرگِ هستیِ آدمی معنا می‌دهند مباد که منقارِ سرکشِ من دانه‌ای از دانه‌های ناچیزِ فراموشی را برگیرد! مباد که روزی پاهای عاشقِ من دیگر سراغ از شمع و شاره نگیرد

خانه‌ی من قطره‌های روسفیدِ فواره را به مهمانیِ خود نپذیرد! چیزهای شریف و از دست رفتنی همیشه هستند در جان و در خاطرِ ما ماندنی مانند سر نشینانِ معصومِ آن هواپیمایی که طعمه‌ی طمعِ سردِ سلاحِ سیاه‌بختِ کلاغان شد اما معناها به تمامیِ چهره و اندامِ خود را از پشتِ ابرها نمایان نمی‌کنند زیرا ستاره‌گان را آواره و آدمی را دیوانه می‌کنند

در این دنیا همه چیزی رنگِ انتظار دارد انتظاری با چشمانی سفید به دنبالِ پریِ خردسال که مادرش بالِ کلاغ است



و من قرض دارِ آموختنِ زیبایی از چشمِ حوریانِ زمینی  
 و مبادامباداهای ام را باد به منقارِ خود گرفته  
 پیدا نیست که با خود پریشان به کجای شان می برد  
 تو ای کسی که خدا را مثلِ ساعت به مچِ دستِ چپِ خود بسته ای  
 اما همواره از درستی و راستی گفته ای تو ای عاشقِ کوزه و کوثر  
 ملامت گریِ لاله های متکبر را چون گلی زده بر سر ای صاحبِ کبریت های تر  
 تو چرا هنوز نمی دانی که شعله های رقصان و طنازِ شمع  
 - این حوریانِ زرین و سوزانده ی دلِ عاشقان - حافظه ای با پاهای بسیار کوتاه دارند  
 و پاهای بسیار کوتاه حتا اگر آغشته به کلاله ی کُنْدُر و به بویِ گل  
 بل آخره روزی در گل و در خیانت فرو می مانند؟

## پدرِ تمامِ کرم‌ها

قطره‌قطره‌های آب به ناگزیر و عاقبت  
 قطاری مطمئن و طولانی از آتش را ایجاد می‌کنند  
 که سرنشینان‌اش نان از تنورخانه‌ی نورانی‌ی ماه برمی‌گیرند درختِ شیرینِ سخن  
 گاهی نیز میوه‌های تلخ به بار می‌آورد و بر شاخه‌های‌اش این‌جا و آن‌جا  
 واگنی به هوا می‌رود کرمی کفش می‌پوشد و از خانه بیرون می‌زند  
 می‌رود تا کلاهی از آسمان را برای خود خریداری سپس برود به استقبالِ دلداری  
 قطاری که چرخ‌های کوچک‌اش از اشک است مقصدش کجا خواهد بود؟  
 و بدونِ بازی‌ی پنجره‌های بسته و سرخوشی‌ی خوشه‌های انگور و خنده‌ی دیوار  
 مگر می‌توان معنایی برای خانه‌ای یافت؟  
 من از تاریکنای سوراخِ سردِ نی‌لیک بی‌پایان و آغاز هستی بیرون آمدم  
 این‌جا "چه" آمدم آن‌جا "که" آمدم  
 تا تو در چاه همیشه‌گی‌ی آب‌اش از شعر بنشیننی  
 دلو را خالی و پُر از طلوعِ آفتاب کنی  
 و آن را به قافله‌ی مسافرانِ خسته‌ی این شبِ تار بنوشانی این شبِ بی‌فرجام  
 دیوار از هر مصالحی که برآمده باشد فرق نمی‌کند تصویر قوی و متغیر طبیعت  
 چارچوبِ لقی قابِ هر جهان‌بینی‌ای را می‌شکند و انسان که یک بازی‌گر است می‌داند  
 که دو ماه طناز به بازی‌ی بازی سه‌گرفته‌ی نان را از درونِ تنورشان درآورده  
 آنان را در دورترین نقطه‌ای از دست‌های بی‌قرار ابر قرار می‌دهند  
 تا ابر سرگرم به چنگ آوردنِ عطرِ آن نان‌های گرم شده سردی‌ی هراس از مرگ  
 و دشواری‌ها و خواری‌های زنده‌گی را فراموش کند  
 گرچه آتشِ تنور و آتشِ لکومتیوِ قطار با آتشِ کوره‌های آدم‌سوزی فرق دارد  
 اما نامِ منفورِ پدرِ یگانه‌ی تمامِ کرم‌های جهان

فارغ از رنگِ پوست و ملیت و زبان‌شان و علارغمِ اختلاف در جهان بینی‌های‌شان  
"آدولف هیتلر" است

### قله‌ها عقابانی سنگی و ثابت‌اند

تو آن همه با خودت بودی و خودت را نشناختی  
و از این نشناختن زنده‌گیات را باختی  
حالا چه گونه می‌خواهی کشف کردن کفش‌های گم‌شده‌ی دوردست را  
و راه را نمایاندن به من که از بیگانه‌گان دارم در دلِ خویش ردِ پای  
دهانِ آدمی لانه‌ی تاریکِ لاله‌هاییست به رنگِ دروغ به بویِ فرصت  
برای رختِ خود بستن و بارِ خود را بردن حقیقت اما کوه‌هاییست پرت و بلند  
که حتا عقاب را توانِ پرواز بر آنان نیست  
و نه دل به منقار گرفتنِ دانه‌هایی چند از دانایی را  
و بردن‌شان به میانِ خرانِ خرافاتی "شناسایی" از آن همه با تو بودن  
با دستانِ خالی به خانه‌ی خود باز آمد  
و با نقش‌های پریده‌رنگِ قالی به مشورت نشست  
و ناگهان کشف کرد در تاریکی‌ی درونِ کفش‌اش اثرِ پایِ مورچه‌گانی را که اصل‌شان  
به دهانِ دروغِ آدمی می‌رسد من ایمان دارم که ایمان نداشتن  
سبزه‌ایست سرزده از سربلندی‌ی هستی و قله‌ها عقابانی سنگی و ثابت‌اند  
و پرواز پُر از پرهایی که خودشان هم خودشان را نمی‌شناسند

## چشمانی با مردمکانی از جاودانه‌گی

میگرَب‌ها اگر جان داشته باشند هم و ویروس‌ها اگر در خشکی نم  
هر دوی آن‌ها تخی هستند از غمی که غروب را چنان زیبا  
و به تو بخشیده است شکل و شمایل انسانی را هراس من از زنده‌گی است  
نه از مرگ زخم‌های من از وسواس زرد داس زنده‌گان است  
نه از گیاه گرم روپیده از سکوت زیبای گور مرده‌گان  
ما باید جهان را دوباره از نو بنویسیم ما باید چشم‌ها را از زوایای گوناگون ببینیم  
گوش‌ها را از ابعاد بعید و نزدیک بشنویم ما باید بدانیم که عمامه گذاشتن  
برای به‌تر کلاه برداشتن است غروب غم برای آغاز دوباره‌ی نم چشم‌ها  
و دم‌های بی‌هوده‌ی آدم است برای پرواز پنهان ویروس‌ها و میگرَب‌ها  
و به خاطر سردی‌ی رفتار آب و سطح نازل فرهنگ‌اش  
ماهی دچار افسرده‌گی شده است با چشمانی که مردمکان‌اش از جاودانه‌گی است  
اگر نگاه کنی به زمینی که سرشار از دلالت و  
به آسمانی که جنایت‌های‌اش آبی است می‌بینی که باز هم با این وجود  
نظمی قرمز و نبضی سبز بر جهان حاکم است و از کرم تا شاه‌باز  
در بازی‌ی معموار و پرده در پرده‌ی روزگار  
هر یک نقشی ضروری و ناگزیر را بر عهده دارند هراس از هراس می‌هراسد  
داس از داس بار می‌گیرد و من با نیم‌رخ‌ی از مرگ و نیم‌رخ‌ی از زنده‌گی  
جهان را باید تازه باید دوباره بنویسم و باز با زخم‌های‌ام پرواز کنم  
تا در ابرها نشانی از ماهی و صدفی را بجویم من باید بدانم که حقیقت  
کوه‌هایی سهم‌ناک با قله‌هایی درنده و سترگ دارد که دوش کوچکِ آدمی دریغا  
تاب تحملِ گرگ و تگرگ‌های آن را ندارد

## مرگ جنسی از چوب دارد

نی‌زارانی که از آدمی بیزارند و در ریشه‌های‌شان از دستِ آدمی می‌نالند  
 پا به کدام سرزمین باید بگذارند سر بر کدام خاک برای خفتن  
 برای از تنهایی و از احساس بی‌هوده‌گی نمردن؟ با چهره‌ی هزار رنگ‌اش  
 مرگ در من بر خاک جارو می‌کشد  
 پره‌ای پرنده‌گان بر پهنه‌ی آسمان پارو می‌کشند  
 و تو هر دقیقه یک قدم نزدیک‌تر می‌شوی به آن کسی که در هر جهتی  
 نظاره‌گر کردارِ آدمی‌ست و معنادهنده به زنده‌گی به آن کسی که هیچ نیست  
 چه ریشه‌ای‌ست این که نی‌زارها را تنها کرده مایوس و زار به خود فرومی‌برد؟  
 چه آسمانی‌ست آن که پرها را با پرنده‌گان غریب می‌کند  
 ستاره‌گان را فریب می‌دهد؟ ای آقایِ عاقلی که در باغِ زنده‌گی  
 هر چیزی را با مترِ عقل اندازه می‌گیری این باغ دارد می‌میرد  
 این باغ به چراغِ عشق احتیاج دارد به روحی خوش‌بو  
 که چون نوکِ تیزِ چوبی بر خاک شیار بیندازد و اشیا را از خواب بیدار کند  
 اینک چه ساعتی‌ست که این جاییان یک قدم به جلو رفتن‌شان  
 دو دقیقه به عقب رفتن است بر شاخه‌ها سه آقایِ عاشق نشکفتن است  
 چهار خانمِ معطر و سرسبز نداشتن؟ در این دنیا نظاره‌گرِ کردارهایِ آدمی  
 کسی نیست مگر یک تهی با دو چشمِ درشت از شک یک تهی که این جا جارو  
 و آن جا پارویی به دست دارد ای مرگ زیاد هم به زحماتِ خودت امیدوار نباش  
 تو جنسی از چوب داری و چوب‌ها همه پوسیدنی هستند!











